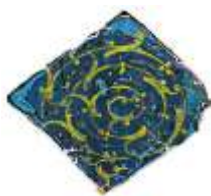




امیربازواری

شناخت ۲: امیر و گوهر
«گنجینه‌ای از دُرَج اندیشه شاعر»



تألیف و ترجمه
محسن مجیدزاده (م.م. روجا)
به اهتمام
سعید غلامی نتاج امیری



انتشارات فراسخن

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: مجیدزاده، محسن، ۱۳۰۶ -
عنوان قراردادی	: دیوان. برگزیده Divan.Selection
عنوان و نام پدیدآور	: امیر پازواری: شناخت ۲: امیر و گوهر، گنجینه‌ای از درج اندیشه شاعر/ تالیف و ترجمه محسن مجیدزاده (م.م. روجا)؛ به اهتمام سعید غلامی-نتاج‌امیری؛ بازخوانی و ویرایش کاظم آل‌رضا-امیری؛ [برای] کانون توسعه پایدار امیرکلا.
مشخصات نشر	: تهران: فرا سخن، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۸۶ ص.
شابک	: ۲۳۰۰۰۰ ریال : 978-600-5593-40-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: شناخت ۲: امیر و گوهر، گنجینه‌ای از درج اندیشه شاعر.
موضوع	: امیر پازواری، شعر مازندرانی قرن ۹ ق.
موضوع	: شعر مازندرانی -- قرن ۹ ق -- ترجمه شده به فارسی
موضوع	: Mazandarani poetry - 15th century - Translations into Persian
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از مازندرانی
موضوع	: Persian poetry -- 20th century -- Translations from Mazandarani
موضوع	: شعر مازندرانی -- قرن ۹ ق. -- تاریخ و نقد
موضوع	: Mazandarani poetry-- 15th century -- History and criticism
شناسه افزوده	: غلامی نتاج امیری، سعید، ۱۳۵۳
شناسه افزوده	: کانون توسعه پایدار امیرکلا
رده بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۶۵/۵۶۷۱ م ۳
رده بندی دیویی	: ۴۱/۹ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۰۰۰۰۵



نام کتاب: امیر پازواری؛ شناخت ۲: امیر و گوهر
 تألیف و ترجمه: محسن مجیدزاده (م م روجا) به اهتمام سعید غلامی-نتاج‌امیری
 بازخوانی و ویرایش: کاظم آل‌رضا امیری
 صفحه‌آرا و حروفچین: فاطمه هدایتی گودرزی
 ناشر: انتشارات فراسخن
 نوبت چاپ: اول - تهران: ۱۳۹۶
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۳۰۰۰۰ ریال
 چاپ و صحافی: نقره‌آبی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۹۳-۴۰-۲

گنج امیر پازواری

اگر آشفته حال و بی‌قراری به سوی گنج درمان، چشم داری
کلید دُرّج گیر و نیک بُگشا در گنج امیر پازواری

نغمه عشق

بگردد بر مدار نغمه عشق جهان بی‌قرار نغمه عشق
بگردد کائنات پُرتلاطم به سازِ شاهکار نغمه عشق
شود پرمیوه مهر و محبت گروهِ شاخسار نغمه عشق
شگفتانگیز ارکان طبیعت بر قصد بر مدار نغمه عشق
امیر پازواری دانشی‌مرد عیان بنمود بار نغمه عشق
سنینی متظر، خواب و صالم چنین گوید ز کار نغمه عشق
نراندم باغ عفت، گاو نفسم بُود این افتخار نغمه عشق
به روجا آن توان نبود که گوید توانایی، کار نغمه عشق

م . م . روجا

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیش درآمد	۱۳
بخش نخست بومی سرود امیرپازواری	۱۹
۱- عشق و عرفان	۲۱
زرّین کلا	۲۱
دل به دامِ پری رخسار	۲۲
یاری کن ای بخت	۲۳
مجنون صفت	۲۴
دل و دین فدای یار	۲۵
مجنون صفت گردِ میه	۲۶
استاد کوزه گر	۲۷
بلبل صفت	۲۸
دَرِ گنج	۲۹
چیره خور آسا	۳۰
گل باغ	۳۱
قد سور	۳۲
خال یاسمن آسا	۳۳
تِه کُشه گُله	۳۴
گوهر یکی ناز	۳۵
گوهر عسل رِه موئه	۳۶

- ۳۷..... گل مازرون
- ۳۸..... دوست متکا پشت
- ۳۹..... من جان ره نثار کمه
- ۴۰..... هر کس بویه قانع
- ۴۱..... بهای ته عشق
- ۴۲..... طَلا تَش نَخِرِه
- ۴۳..... بالا خدنگ
- ۴۴..... مَخِیلِ دیم
- ۴۵..... نخجیر شکار مژگون
- ۴۶..... گیتی بندوئی
- ۴۷..... افتاده ته چاه کنعونی
- ۴۸..... عاشق قد و میون
- ۴۹..... هر طور که خواهش بو
- ۵۰..... یادگار یوسف مصر
- ۵۱..... وفاداری و پاکدامنی
- ۵۲..... مین عاشق اون زلفیه
- ۵۳..... مه جان تویی
- ۵۴..... گل به گل سر ریتن
- ۵۵..... با هر سه، چهار دیتن
- ۵۶..... من ته ور جا جدا
- ۵۷..... بی یار دیین
- ۵۸..... نتومه دیین بی تو
- ۵۹..... اوی حیاته لو ته
- ۶۰..... خوی مزه ره
- ۶۱..... داغ ابرو
- ۶۲..... سرباز مه ته عشق
- ۶۳..... یار اون یاره که
- ۶۴..... عطارد حسابدار کالای توست
- ۶۵..... قلندر وار سر دروازه بوردن
- ۶۶..... یک روز ندیین
- ۶۷..... جنافه خش مال
- ۶۸..... سرخه گل نو ویهار
- ۶۹..... چنگی به میون نیشته

۷۰.....	آئینه برابر نییه
۷۱.....	دو دست به یک زلف
۷۲.....	قرص قمر
۷۳.....	بالنگ نارس
۷۴.....	دل با تو نزدیکه
۷۵.....	گل سرخ
۷۶.....	چشم (بینا) پر، وین
۷۷.....	کاکل اژدهاسون
۷۸.....	مره دس بزَن
۷۹.....	یار قدردون خجیره
۸۰.....	میوه بهشت
۸۱.....	درِ یکتا
۸۲.....	ته واسره
۸۳.....	ماه و زحل
۸۴.....	نازنین مادرم
۸۵.....	عشق تو
۸۷.....	سرو قد من (تو مه سوره داری)
۸۸.....	عاشق سیه روز
۸۹.....	سعادت صراحی تو
۹۰.....	گروگان
۹۱.....	خوبون و خجیرون
۹۲.....	گوش گوشواره
۹۳.....	نه کروور یاقوت
۹۴.....	خسمه تنه کش
۹۵.....	بی‌قراری مکن
۹۶.....	حوری آب حیات
۹۷.....	۲- حزن‌انگیزها و گله‌ها
۹۷.....	به دل چه دارستیم
۹۹.....	امان از ته تنگ دل
۱۰۰.....	رحمی بکن
۱۰۱.....	اندی تمنا دارمه
۱۰۲.....	تنه عشق وَر

- ۱۰۳..... حواله تیغ اجل
- ۱۰۴..... مه مهریون دوس بو
- ۱۰۵..... بی‌بفا یار
- ۱۰۶..... امروز کِمّه سودا
- ۱۰۷..... که کردی منا یاری
- ۱۰۸..... تِه غمه که
- ۱۰۹..... سه تا چینه کا
- ۱۱۰..... چاکِ دامن ونوشه؟
- ۱۱۱..... تِه نوم نیرم
- ۱۱۲..... پل صراط ترس حق
- ۱۱۳..... دل ره براجنین
- ۱۱۴..... دیم یاد اینه ته
- ۱۱۵..... مه دل با ته عشق
- ۱۱۶..... ته غم بخیردن
- ۱۱۷..... الکه منه سینه
- ۱۱۸..... مال دارون بی کفن
- ۱۱۹..... منصور و دار
- ۱۲۰..... آری آری، نا، نا
- ۱۲۱..... اونجه که بئوتی هرس
- ۱۲۲..... کرم بکن
- ۱۲۳..... گیلا و دارِ واش
- ۱۲۴..... هر کس عاشق بو
- ۱۲۵..... مه دل ره هزار تیر بزویی
- ۱۲۶..... بشکسته کشتی دریو کنار
- ۱۲۷..... چه کسی سر پل؟
- ۱۲۸..... من زنده بوئم، دوس لحد ره
- ۱۲۹..... نشون دوستِ سره؟
- ۱۳۰..... امیر کلا امیر و گوهر
- ۱۳۱..... شیر نخرده
- ۱۳۲..... فلک نهله
- ۱۳۳..... ناله کمه، که کوک نکرد بو
- ۱۳۴..... اووی ظلمات
- ۱۳۶..... نیش سوته دل

آواره از جا و ماواء	۱۳۷
یار دیگر	۱۳۸
صحرايي گيتي	۱۳۹
آره ره بئو	۱۴۰
كس ندارمه	۱۴۱
۳- سير سفرها، آوارگي ها و ناكامي ها.....	۱۴۳
اماكن كار	۱۴۳
مشتلق جوون	۱۴۵
بي مز مزير و بيغاري	۱۴۶
رعيت گدا، كدخدا ره كورنه؟	۱۴۸
محبوب چارده ساله	۱۴۹
۴- هنر نمايي هاي دانش و فلسفه	۱۵۱
شير آتش و شين	۱۵۱
دكتمه به ششدر	۱۵۳
ناپخته و پخته	۱۵۴
هفت چشمه او	۱۵۵
شومه نرد دچينم	۱۵۶
قالب بساتن براي چي؟	۱۵۷
بوعلي ره پند	۱۵۹
۵- انسان گراني و ستم ستيزي	۱۶۱
امسال سيري، پار و شني	۱۶۱
دنيا ره بفا نييه	۱۶۲
۶- آزادي و آزادي خواهي	۱۶۳
ناكس ناكسه	۱۶۳
مباد خويشي با ناكس	۱۶۵
زهر بهتر كه نامرد نون	۱۶۶
۷- عشق امير به مولا علي (ع)	۱۶۷
يا علي گو	۱۶۸
سرير سليماني	۱۶۹
حسن (ع) و حسين (ع)	۱۷۰
برتر از حاتم	۱۷۱

بخش دوم شناخت نامه امیر پازواری.....	۱۷۳
(۱) کدام امیر؟.....	۱۷۵
(۲) آیا امیر پازواری دهاتی بود؟.....	۱۸۳
(۳) سفرهای اجباری و اضطراری امیر پازواری.....	۲۰۳
(۴) امیر پازواری در کدام زمانه می زیست؟.....	۲۱۱
(۵) چند نکته در شناخت حضرت امیر پازواری.....	۲۳۱
نسخه های نویافته از دیوان امیر پازواری !!.....	۲۳۱
جایگاه امیر پازواری در حکومت صفویه!!.....	۲۳۲
امیر پازواری از سلاله مرعشیان است !!.....	۲۵۲
امیر پازواری همان امیر علی طبرستانی است !!.....	۲۵۳
بخش سوم نگارستان امیر و گوهر.....	۲۵۵
تماس با ما	۲۸۵

پیش درآمد

در برگردان اشعار امیر پازواری به شعر پارسی، تلاش شده تا در حد امکان، شیوه امانت‌داری رعایت گردد زیرا وظیفه هر مترجم پاک‌نهاد نباید غیر از این باشد، اما بدیهی است که بعضی از واژه‌ها، خواسته‌ها و کلیه مسائل مربوط به گذران حیات انسان‌های گوناگون و... در اثر سرعت آهنگ ارتباط جمعی، از دیدگاه تلفظ واژه‌ها و معانی و مفاهیم آنها نیز اضطراراً دستخوش دگرگونی و گاه دچار تغییر ماهیت می‌شوند. به ویژه در عصر ماشینی شتابناک کنونی، این تحولات و دگرگونی‌ها، بسیار محسوس و انکارناپذیر است؛ مخصوصاً در برگردان شعر از زبانی به شعر زبان دیگر نمی‌تواند از این خواص نیز مبرا بوده و پاسخگوی زبان آغازین باشد.

- دلایل کوتاه و اندک زیرین در اثبات گفته‌های بالا ارائه می‌شود:
- در مورد برگردان اشعار امیر پازواری به شعر پارسی با اینکه از بعضی کلمات وی نیز وام گرفته شده، هرگز ادعائی نیست که در برگردان، عین درخواست درونی شاعر گرانمایه منعکس شده باشد زیرا:
- ۱- مورد گواهی است که احساس درونی شاعر نمی‌تواند طابق النعل بالنعل برابر احساس درونی مترجم باشد.
 - ۲- زمان و مکان، محیط پرورش و نشو و نما، خواسته‌ها و نحوه

استفاده از واژه‌های به کار گرفته شاعر ممکن است با زمانه حاضر، درباره مفاهیم جزئی و کلی، تفاوت عمیقی داشته باشد زیرا همان‌گونه که گفته آمد، واژه‌ها در مرور دهور ممکن است معانی و مفاهیم خود را از دست داده، از مورد به کارگیری این زمان دور مانده و یا تکامل ویژه یافته باشند.

۳- ممکن است وسایل زندگی، نوع روابط گروهی، نحوه برگزاری جشن‌ها، سوگواری‌ها، انواع سنن و رسوم و... زمان و محیط شاعر نخستین، با چگونگی و چندگونگی مترجم تفاوت بسیار داشته باشد.

۴- ممکن است طرز تفکر شاعر، مغایر با طرز تفکر و اندیشه مترجم باشد.
۵- در هنر موسیقی ممکن است نوازنده و تصنیف‌ساز، از دو گونه اندیشه مغایر یکدیگر برخوردار باشند، بنابراین سراینده تصنیف و ترانه‌سرا، سروده خویش را با آهنگ‌ساز و نوازنده هماهنگ می‌نماید، نه چگونگی اندیشه و افکار خویش را. در ترجمه شعر از زبانی به شعر زبان دیگر نیز ممکن است اندیشه شاعر نخست و مترجم از دیدگاه برداشت از مفاهیم، مطالب و واژه‌ها دچار چنین موقعیتی گردد.

۶- در برگردان‌های بعضی از مصاریع، طریق تند و کند خواندن برای رعایت موسیقائی و آهنگ شعر در نظر گرفته شده تا از راه برگردان، در حد ممکن به کژراهه نرفته باشیم.

۷- در برخی اوقات ترجمه از زبانی به شعر زبان دیگر بسیار بغرنج، بسیار دشوار و ناممکن می‌نماید، حتی کسی که بخواهد شعر مادری خویش را به زبان دیگر و آن هم به شعر برگرداند. برای نمونه ابیاتی که به زبان مادری سروده شده، با اینکه به پارسی نزدیکی نیز دارد، در برگردان، آن‌گونه که لازم بود امکان‌پذیر نبوده است.

ترانه نوروزی

همه کوه و کمر سبزینه پوشه	بموی نوروز، دنیا جنب و جوشه
و بلبل زار عاشق، پر سروشه	بموته چلچلا، مژده رسونه
که بحر کاسپین ^۱ هم پرخروشه	تجنه و رفه او، از کوه و هامون
بیولی هشیینه خال و خوشه	الاله مشت هکرده نقش مانی
بهشت جاودونی، بالفروشه	هر کجه که شونی، ونوشه جاره
از این بهتر نبونه زاد و توشه	دریم دل برو عشقی دکاریم

* * *

سراسر کوه و هامون سبزه پوش است	بهار آمد، جهان در جنب و جوش است
هزار، از عشق یارش پرسروش است	پرستو آمد و مژده رسان است
که بحر کاسپین، هم پرخروش است	روان از کوهها گردید برف آب
بریشم دار ^۲ هم، دیبه به دوش است	الاله نقش مانی گسترانید
بهشت جاودانه، بالفروش ^۳ است	به هر جا پا نهم، سرزد بنفشه
که شهر عشق، شهر شهد و نوش است	بیا در دل کنون عشقی بکاریم

به منظور ایجاد بستری برای سهولت در خوانش اشعار امیر پازواری به زبان تبری، تلاش گردیده تا علاوه بر ارائه برگردان اشعار به نظم پارسی، ترجمه کلمه به کلمه ابیات نیز آورده شود و در برخی موارد نیز توضیحاتی برای شرح و تفسیر برخی واژه‌ها و مفاهیم پیچیده ارائه گردد. با این وجود از علاقه‌مندان دعوت می‌گردد برای تعمق و ژرفاندیشی بیشتر پیرامون اشعار به کتاب دو جلدی شرح و تفسیر دیوان امیر

۱ - کاسپین: دریوی خزر، دریای خزر.

۲ - بریشم‌دار: مراد درخت ابریشم است که در مازندران آن را وولی یا بیولی می‌نامند.

۳ - بالفروش: تلفظ عامیانه بارفروش (یا به قولی بابیروش) نام گذشته بابل است.

پازواری به فلم همین مولف (م. م. روجا) مراجعه نمایند. شایان ذکر است که اشعار امیر در طی این سال‌های طولانی، توسط امیردوستان، در قلمرو گسترده تبری زبان کشور، با لهجه‌ها و گویش‌های متنوعی خوانده و شنیده می‌شود و از همین روست که امیر به مثابه، سیمرغ زبان و فرهنگ تبری، متعلق به همه تبری‌زبانان است و نمی‌توان وی را در قلمروی یک منطقه کوچک محصور ساخت، لاجرم به منظور ایجاد سهولت بیشتر در خوانش، ابیات اشعار امیر پازواری، مبتنی بر لهجه مردمان منطقه میانی مازندران، آوانگاری و اعراب‌گذاری گردیده است.

بخش نخست کتاب با عنوان «بومی سرود» های امیر پازواری مشتمل بر بیش از یک‌صد و چهل قطعه شعر در هفت محور کلی؛ (۱) عشق و عرفان، (۲) حزن‌انگیزها و گله‌ها، (۳) سیر سفرها، آوارگی‌ها و ناکامی‌ها، (۴) هنر‌نمایی‌های دانش و فلسفه، (۵) انسان‌گرایی‌ها و ضدستم‌گرایی‌ها، (۶) آزادی‌ها و آزادی‌خواهانه‌ها و بالاخره (۷) عشق امیر به مولا علی (ع) طبقه‌بندی گردیده است.

بخش دوم کتاب با عنوان «شناخت‌نامه امیر پازواری» با هدف ایجاد آشنایی اجمالی با شخصیت امیر و معرفی زمانه‌ای که وی در آن می‌زیسته‌است، به ارائه پنج مقاله تحلیلی اختصاص یافته است.

بخش سوم کتاب با عنوان «نگارستان امیر و گوهر» مشتمل بر ۲۸ اثر از ۱۱ تن از هنرمندان گروه ترمه به سرپرستی بانو ماکان است که با الهام گرفتن از اشعار امیر، مبادرت به خلق این آثار هنری نموده‌اند. بخشی از این آثار با همراهی و مشارکت کانون توسعه پایدار امیرکلا (بنیاد امیر پازواری NGO) در دو نمایشگاه، یکی با عنوان «نگارستان امیر» در ۱۶ مهر ۱۳۹۵ مقارن با برپایی دومین جشن مهر و امیر و دیگری با عنوان «نقش خیال» از ۳۰ فروردین تا یکم اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۹۶ به نمایش درآمدند.

جلد کتاب نیز که توسط بانو صبورا غلامی نتاج امیری طراحی شده، برگرفته از نقاشی دیواری^۱ «**پرده نقالی افسانه امیر و گوهر**» کاری از گروه هنری رویدادهای گردون به سرپرستی بانو ترانه صادقیان و خوشنویسی استاد خسرو شیرچی می‌باشد.

در پایان شایسته است مراتب سپاس و قدرشناسی خود را از همه کسانی که به نحوی در تولید و ارایه این اثر، موثر بوده و از مهرشان بهره‌مند گشته‌ایم، به ویژه از جناب آقای کاظم آل‌رضا امیری، مدیر محترم انتشارات فراسخن، به جهت اهتمام ویژه در آماده‌سازی کتاب، اعلام نماییم.

با امید به گسترش روزافزون پوشش مردمی خوانش (روان‌خوانی) کنزاسرار امیر پازواری و مقابله جدی با خطر بی‌سوادی نسل‌های آینده در ربان تبری، از شما فرهیخته گرامی درخواست می‌شود تا نقطه‌نظرات ارشادی خود و یا نقصان‌های احتمالی در این مجموعه را به نشانی Amirkalacity@Gmail.com ارسال نمایید.

محسن مجیدزاده ۲۲ روجا سعید غلامی نتاج امیری

پاییز ۱۳۹۶

۱- این اثر هنری همزمان با برپایی سومین آیین مهر و امیر (۱۶ مهر ۱۳۹۶) روز نکوداشت امیر پازواری) در محل دیوار بلوار ساحلی شهر امیرکلا استان مازندران، اجرا شده است.

بخش تخت بومی سرود امیرپازواری



۱- عشق و عرفان



زَرینِ کِلا

سر زَرینِ کِلا دارنه، مِه سوره بالا اون زَرینِ کِلا، مَخمِلِ هندیِ برازا
تِه هر وَرِ زَلَفِ ره که وا وَرِه وا نازکِ گِلِه دیم، جانِها تِه فدا با!

سرو بالای من کلا زَرینِ (تاج) بر سر دارد آن کلا زَرینِ، برازنده مَخمِلِ هندی است
هر طرف زلفِ تو را که باد بجناند ای ظریف گل چهره، جانِها، فلای تو باد!
باز گشایی: در بیت نخست می گوید: با آن گونه کلاهی که بر سرداری، برازنده
هماهنگی آن مَخمِلِ هندی است و در بیت دوم اظهار می دارد: ای ظریف چهره گل
آسای من، هر بار که باد بر زلفِ سِحْر آسای تو بوزد، مرا مسحور و مجذوب
می سازد، ای جانم فدای تو باد!



بود زَرینِ کُله، آن سرو بالا که هندی مَخمِلش، باشد برازا
چو زلفت باد بجناند، ز هر سو تو ای گل رخ، فدایت باد جانها

دل به دام پری رخسار

دوومِ دِ چشمونِ تِه، ابرو هلالِ کت
شو و روزِ نئو، که شو و روز، به سالِ کت
واه که دل به دوومِ تِه پری رخسارِ کت
مه روشنه روز و شو، حال به حالِ کت

دو چشمانت دام و ابرویت هلالین است
از شب و روز یاد مکن، که شب و روزم برابر سال است
وای که دل من گرفتار دام تو پری رخسار شده است
شب و روزم دگرگون و حالی به حالی شده است
شاعر در این دو بیتی در مورد زیبایی پیکره‌ی معشوق، مبالغه می‌کند که
هجران وی شب و روز او را برابر یکسال و روز روشن روزگارش را تبدیل به
شب تار نموده است.



دو چشمان، دام و ابرویت، هلالی است
شب و روزم مگو، مانند سالی است
دلم افتاد در دامت، پری روی
منور روز و شب، حالی به حالی است

یاری کن ای بخت

زنگی^۱ دیمه گرد گِلِه باغ، بزو تخت
یا زاغ به گلِ ولگ، منقار بزوئه سخت
امیر گینه: یاری هکنه مه بخت

دوست ره بونیم، مه کشه هاکشه رخت^۲
زنگی دیدم که گرد گل زار، تخت زده و آرامیده است، یا زاغ است که
به برگ گل سخت نوک زده است. امیر می گوید: [امیدوارم] بختم یاری
کند که بینم دوستم در آغوش من آرامیده است. حاص اینکه: چهره
معشوق مانند گلستان یا چون برگ گل است که زلف مشکین آن را
آراسته و به سان برگ گلی است که زاغ (تارهای زلف سیاه) بدان نوک
زده باشد. امیر آرزو می کند که بخت اش یاری کند که معشوق در جوار
وی قرار گیرد. شگفتا، که عشق و علاقه حقیقی منجر به این گونه ساختار
تشبیهات و استعاره های دلنشین و گیرا می گردد که در اندیشه وری
دیگری از عشاق تاریخ یافت نمی شود، یا به ندرت چشمگیر است.



بدیدم زنگی، افکنده اندر باغ گل، تخت
و یا زاغ است، زد بر برگ گل، منقار خود سخت
همی گوید امیر: ار یاری ام بنمایدی بخت
بینم یار را اندر کنارم، می کشد رخت

۱ - در ادبیات ما، جای جای به موی مشکین و خال سیاه اطلاق و تمثیل شده است.

۲ - رخت برکشد، رخت بکشد، رخت افکند، کوچ کند یعنی سفر کند، منتقل شود، عزیمت کند.

مجنون صفت

مجنون صِفَتِ گِردِ سَمِه، هِوایِ شِه دوست
 دَکِیمِه شَهر به شَهر و کوچِه، شِیدایِ شِه دوست
 بَدِیمِه رویِ چَهرِه، صِفا یِ شِه دوست
 نَدِیمِه خُوبیِ کسِ رِه، هِمتایِ شِه دوست
 مانند مجنون به هوا و خواهش دوست سیر می‌کردم. به شیدایی
 دوست، آواره شهر به شهر، کوی به کوی را به هوای او می‌نوردیدم، تا
 وی را بیابم و به مراد دل نایل آیم. صفای دوست را در چهره‌اش دیدم،
 به نیکی و زیبایی، کسی را همتای دوستم نیافتم.
 باز نمود: مانند مجنون به هوای دوست پرسه می‌زدم و شهر به شهر و
 کوی به کوی شیدای وی می‌گردیدم و صفای دوست را در چهره‌اش
 مشاهده کردم (نظیر: رنگ و رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر) و
 دریافتم که در خوبی و زیبایی، کسی همتایی دوست من نیست.



همی گشتم چو مجنون، در هوای یارِ غارم
 فتادم شهر شهر و کو به کو، شیدای یارم
 صفای یار دیدم، روی سیمای درخشان
 به خوبی کس ندیدم، باشدی همتای یارم

دل و دین فدای یار

امیر گنه: سر دارم، شیدای شه دوست
جان و دل و دین دمه، بهای شه دوست
کس نییه، نداره وه هوای شه دوست
بنده جان و دل دمه، برای شه دوست
امیر می گوید: سری دارم شیدای دوست خود، جان و دل و دین را
به بهای دوستم نثار می کنم. کسی نیست که هوا و آرزوی دوست را
نداشته باشد، بنده جان و دلم را برای دوست می دهم.
باز نمود: معنای ابیات، گویای بیان عشق عاشق به معشوق است ولی
از دیگر سوی چنان می نماید که نیازمند به بیان و تشریح عارفانه نیز
می باشد.



سری دارم، بُود شیدای یارم
دل و دین می دهم سودای یارم
هوای دوست، در دل دارد هر کس
دل و جان می دهم، در پای یارم

مجنون صفت گِردیه

امیر گِیه: تِه عشق هِکِرده مِرِه مست مِه جان و دل و دین ره، نیارنی شه دست
مجنون صفت گِردیه، شیدای سرمست گوهر گِلهدیم ره، تاییارم شه دست
امیر می گوید: عشق تو مرا مست و مدهوش کرده است [زیرا] جان و
دل مرا یکبار به دست نمی آوری. مجنون وار شیدا و سرمست، در پی تو
می گردم تا گوهر گلچهره را رام خود کنم.^۱
بازنمود: گوهر معشوقه ویژه امیر پازواری بود که به علت عدم
هماهنگی اصول طبقاتی به وصل اش نایل نیامد.



عشق تو کرده مرا شیدا، همی بسیار مست
جان و دین و دل، نمی آری مرا یکبار دست
همچو مجنون، بهر تو شیدا و سرمستم بسی
تا که آرم، گوهر گل چهر زیبا را به دست

۱ - رام خود کنم: به دست بیاورم.

استاد کوزه‌گر

تِه مِهَر وَرْزِمِه، تا اِسْتِخُون (هِسْکَا) بُووّه خِشت
اِسّا (استاد) یِرِه گِل، بسازه کوزه دَسْت
بَلْگَن کُورِه بِن، پِیجِه مِنه دَسْت
اَوَن محلِ تَمّا (تَمِنّا) دارمه، یِیِم تِه دَسْت
آنقدر به تو مهر می‌ورزم تا استخوانم تبدیل به خشت شود، استاد
کوزه‌گر، آن را گِل کند و دسته کوزه بسازد. مرا در زیر کوره بگذارند تا
پخته شوم، در آن هنگام آرزو دارم که به دست تو بیایم.^۱



چنان مهر تو می‌ورزم که گردد استخوانم خشت، پس آیم به دست تو
و استادش به گل گیرد، بسازد دسته کوزه برای نرم دست تو
گذاریدش به کوره تا که پختن دست آید، پس شود کوزه
در آن هنگام باشد خواهم، آیم چنان کوزه به شست^۲ تو

۱ - لطفاً برای بازیابی مفاهیم بیت بالا به دیوان تشریحی امیر پازواری به قلم همین نگارنده مراجعه شود.

۲ - شست: دام، تله.

بلبل صفت

بلبلِ صِفَت، بدیمه هَوایِ تِه رُخ
 ندیمه دَسّه گل ره، همتایِ تِه رُخ
 ماه و ستاره، هر دِ، گمرایِ تِه رُخ
 من کیمه نَکنم، جان فدایِ تِه رُخ
 بلبل وار، فضایِ رخ تو را نگریستم، دسته گلی را همتایِ رخ تو
 ندیدم، ماه و ستاره هر دو گمراه رخ تو هستند، من کیستم که جان را
 فدایِ رخ تو نکنم.
 باز نمود: می گوید: مانند هزار دستان که عاشق و شیدایِ گل است،
 من نیز فضایِ رخ گل گون تو را تماشا کردم، متوجه شدم که دسته گل
 به زیبایی و گیراییِ همتایِ آن نمی شود، بنابراین، من کیستم که جانم را
 فدا و نثار آن نکنم.



چو بلبل بدیدم، فضایِ رخ تو
 ندیدم گلی را به تَایِ رخ تو
 بُود ماه و تارا همین گمره آن
 کیم من که جان را نسازم فدایِ رخ تو

دَرِ گنج

شیرین خنده تا لعل ره عقیق جا جدا کرد
خَنبِه شیرین، مه دست و پا ره وا کرد
دَرِ گنج ره وا هَکَرده و شِه وَرِ بها کرد
بسیار مَنه سون، شِه سر و جان فدا کرد
با خنده شیرین، تا لعل را از عقیق جدا کرد، به شیرینی می خندید و دست و پام را از بند گشود. در گنج (دُرِج گهر = دهان) را گشود و ارج خود را آشکار نمود، بسیاری همچون من، سر و جان خود را فدا کردند.
باز نمود: هنگامی که مطلوب، لبان لعل گون خود را با خنده شیرین و دلپذیر از هم گشود و روی شاد به من نشان داد، بند غم و درد هجران را از دست و پای من گشود و شاد و مسرورم نمود. خنده محبوب به اندازه ای پربهاء بود که وقتی لبان را از هم گشود، بسیاری مانند من جان خود را به بهای آن شادنمایی، نثار کردند و از این که مطلوب روی خوش نشان داد، گروهی جان خود را فدا کردند.



به شیرین خنده تا لعل لبش، بگشود یارم
ز دست و پای من، بند غم بگشود یارم
دَرِ گنجینه را بگشود ارج خوشتن بنمود یارم
به غیر از من بسی، جان را فدای خوشتن بنمود یارم

چیره خورآسا

امیر گنه: اونطور به تو دارمه آزیر

یعقوب به کنعون، شه یوسف ره در آویر

اون سون ورزم ته مهر، کس نداره آزیر

چیره خورآسا، جهون هشیه (هشندیه) نیر

امیر می گوید چنان آرزومند تو هستم

که یعقوب در آوردن یوسف خویش از کنعان است

چنان به تو مهر می ورزم که کسی اینگونه آرزو نمی کند

چهره خورشیدوش تو، جهان را نورافشانی کرده است



به تو این آرزویم باشد ای جان،

که یعقوب آورد، یوسف ز کنعان

چنانست مهر ورزم، کس نورزد

رخت چون خور، جهان بنمود رخشان

گل باغ

گوهر گله دیم، مه گله دیمه گوهر
ته تن گله باغه، گل پیارده نو وِر

هر کی در بموئه، ته باغ گل وِر
بئو: کل امیر دکاشته گوهر وِر

ای گوهر گل چهره، و ای گل چهره گوهر من
تنت گلستان است و گل به نویر آورده

هر کس به باغ گل تو روی آورد
بگو: امیر کلانتر، برای گوهر کاشته است
کل امیر، در تداول عامه به معنای «امیر کچل» است ولی هرگز کسی
چون امیر دانشمند خویشتن را «کچل امیر» نمی خواند، بنابراین کل
می تواند شامل معانی و مفاهیم گوناگون باشد:
کل: کل، تاس، بی مو، کوتاه شده کربلایی در تداول عامه یعنی کسی
که در زیارت کربلا رفته باشد، به معنای کلانتر، بزرگ، واژه ای است
جهت احترام که به نام اشخاص افزوده می شد مثل جناب و آقا، سرور،
القابی که گاه هنوز هم کاربرد دارد.



تنت گلزار و گل آورده نویر	گهر گل چهره، ای گل چهره گوهر
امیرش کاشته گو: بهر گوهر	هر آن کس باغ آمد، نزد آن گل

قد سور

قد، سوره، دِهونِ میمه، کلاله تِه بور
 دیم خوره، لبون لعله، تن سونِ کافور
 چش مَسّه، ابرو هر گوشه دارنه صد شور
 سوالِ قمر آسا، بدینی مه نور؟
 کتِمه من تِه یاسه^۱ جه موند مور
 تِه یاسه مِه کرده سر تا به پی عور



قامت سرو و دهان چون میم و زلفان تو بور
 چهره: خور، یاقوت: لب، تن همچو کافور بلور
 چشم: مست و گوشه‌ی ابرو، پر از غوغا و شور
 هست پیشانی چو مه، ای نور چشمم در حضور
 ناتوان گردیده‌ام، از آن بهانه، یاس تو مانند مور
 گشته‌ام و ز آن بهانه، استخوانِ لخت و عور

۱ - یا سه: غم و اندوه، بهانه.

خال یاسمن آسا

امیر گنه: سی چین به کلله‌ی سر
این مُعْجِز دارنه، سرگشته دل‌آزر
طوبا قد و لو، شَرِبَتِ حوضِ کوثر
دِ خال تنه یاسمنه، یا مِشکِ تر



بسی چین و شکن دارد کلله زلف تو بر سر
شگفتا کو بود، طاغی و رنج‌افزا و دل‌آزر
قدت طوبا، لب‌ت چون شَرِبَتِ کوثر
دو خالت یاسمن آسا بود، یا هم‌چو مشکِ تر

تِه کَشِه کُله

امیر گنه: مِه پاکه طبله ی گوهر!

مِنْ تِه وَرِ آمیرِ هَسْمِه، تو مِه وَرِ گوهر

تِه کَشِه گِلِه، گل تو بیوردی نوور

تِه دیم و سَوَّال، بَدَرِ مَنیرِه یا خِر



ای گوهر نابم، ای مرا دُرِجِ گُهر

بهر تو «امیرم» و تو بهرم «گوهر»

آغوش تو گل، که نو برآورد به بر

پیشانی و رخ، خور است یا قرصِ قمر؟

گوهر یکی ناز

هزار پاره شهر بو، چه کرمون، چه شیراز
هزار پاره گوهر، چه چنگی خوش آواز

هزار تاج و تخت بو، هزار مرکب تاز
نا ارزنه گوهر، همه ته یکی ناز

هزار پارچه شهر باشد، چه کرمان و چه شیراز،
هزار پارچه گوهر باشد، چه هزار چنگزن خوش آواز

هزار تاج و تخت باشد و هزار اسب راهوار
گوهر! همه این‌ها به یک کرشمه و ناز تو نمی‌ارزد
شاعر از شدت علاقه به معشوقه خویش «گوهر» ناز و کرشمه‌اش را
بالا تر از آن همه مظاهر هستی و عینی می‌داند.



هزاران شهر چون کرمان و شیراز
هزاران گوهر و چنگی، خوش آواز
هزاران تاج و تخت و مرکب تاز
به یک نازت، نمی‌ارزد گهر باز

گوهر عسلِ ره موئه

گوهرِ ره خِدا، بیافریه چون باز
من به جاهلی، وِنه کِشم وِنه ناز
گوهرِ عسلِ ره موئه، که کِننی باز
عسلِ ره درمون ورن، کرمون و شیراز

خداوند «گوهر» را مانند باز آفرید
من با این جوانی (جاهلی) باید ناز او را بکشم
گوهر مانند عسل است که از کندو و موم جدایش کنند
عسل را به عنوان دارو به کرمان و شیراز می‌برند



«گهر» شد آفریده همچنان باز
من بُرنا کِشم باید از او ناز
«گهر» شهدی بُود بیرون ز کندو
عسل داروست، در کرمان و شیراز

گل مازرون

سیو شَبَه رِه موئَه (موندنه) تِه دِ تا چِش
کُلّ مازرون، اِرزِنه تِه لوی خِش

ماهی نیمه که دووم دَکِفِم، کنار کش
زینگال نیمه که مَنَقَل بَسوزِه آتش

دو چشم تو مانند شبه، سیاه و برّاق است
بوسه بر لب تو، برابر ارزش کل مازندران است

ماهی نیستم که به دام بیفتم، به کنارم بکشی
زغال نیستم که در آتش آتش‌دان بسوزم



دو چشمت چون شبه برّاق و رخشان
بود مازندران، هم ارزش آن

نییم ماهی، که دام اُفتم، کناره
نییم هیمه، که مَنَقَل سوزدی آن

دوست متکا پشت

مه تک دکتیه، امشو دتیره وارِش
تاریک باووه، چیره نوینه مه چش

مین چنگه مالی بورم، دوست متکا پیش
یار گله دیم ره، مین هدم د تا خش

بر دهانم جاری شد که امشب باران بیارد
هوا تاریک شود و چشمم چیزی را نبیند

من چنگ زنان به پشت (روی) متکای دوستم بروم
روی گلستان دوست را بوسه نثار کنم



زبان جاری که بارد، لیل باران
شود تیره، نبیند چیز، چشمان

روم بر بالِش او چنگ چنگان
کنم بوسه، نثار چهر گل سان

من جان ره نثار کَمّه

امیر گینه: ای گوهر، مینه پری‌وش
آرمون دارمه ته لو ره دچینم شه خش
ته خنجر به‌دستی و خجیره مه‌وش
من جان ره نثار کَمّه، برومه کش

امیر می‌گوید: ای گوهر پری‌وش من
نهایت آرزویم این است که بوسه‌ام را روی چهره‌ات ایثار کنم
تو خنجر به‌دستی و مه‌وش زیبایی
در جوارم بیا، جانم را نثار تو می‌کنم



ایا گوهر! مرا یار پری‌وش!
بینارم لب‌ت را بوسه، دلکش
تو خنجر داری، ای زیبای مه‌وش
نثارت جان کنم، آیی مرا کش^۱

۱ - کش: بغل، آغوش، سینه.

هر کس تووه قانع

بساته تره آنطور که وسّه صانع
هکرده به ته تن همه چیز ره جامع

امیر گنه، هر کس که بووئه قانع
اسباب دنی وره نبونه (نونه) مانع

آفریننده، آن گونه که شایسته بود، تو را آفرید
اندام تو را جامع همه زیبایی ها آفرید
امیر می گویند هر کس که به آنچه که بر وی رسد خشنود شود
وسایل جهان، بازدارنده پیشرفت وی نمی شود



چنانست ساخت، نیکو دست صانع
در اندامت بود، هر چیز جامع

هر آن کس گشت، اندر دهر قانع
نگردد دهر، بر شادیش، مانع

بهای ته عشق

امیر گینه که دارمه، هوای ته عشق
دل دارمه هزار داغ، به سودای ته عشق

هدامه شه جان ره به بهای ته عشق
کار کمه به جان و دل، رضای ته عشق

امیر می گوید: هوای عشق تو را بر سر دارم
دلی با هزار داغ به سودای عشق تو دارم

جان خود را به بهای عشق تو دادم
با جان و دل برای خشنودی تو کار می کنم



دارم به جان و دل هلا! اندر هوای عشق تو
دارم هزاران داغ دل؛ سودا، برای عشق تو

جان داده ام، جانان من، بهر بهای عشق تو
با جان و دل حرکت کنم، بهر رضای عشق تو

طِلا تَش نَخِرِه

گِتمِه: بورزم مهر ته «گوهر» پاک

گِتی که: ته سون، پر رتن شه سینه چاک

گِتمِه: تَش نَزَن دِل ره، به سون خاشاک

گِتی که: طِلا تَش نَخِرِه، نوّه پاک

می گفتم که به تو مهر بورزم، ای گوهر پاک «ای گوهر سره»!

می گفتمی که کسان بسیاری مانند تو، سینه خود را برایم چاک می زنند

می گفتم که: دلم را مانند خاشاک آتش مزن!

می گفتمی: طلا تا آتش نخورد، پاک و بی غش و سره نمی شود



بگفتم: مهر ورزم بهر تو، ای «گوهر» پاک

بگفتمی: بهر من چون تو، زندی سینه را چاک

بگفتم: این دلم آتش مزن مانند خاشاک

بگفتمی: زر چو در بوته، نیفتد، چون شود پاک؟

بالا خدنگ

بالا خدنگ، ای زبده سنگ، دل شو آهنگ
دهون تنگ و آواز چنگ، بشکن شوخ و شنگ
سنگ و چنگ و ونگ ره نییه هِچّی آهنگ
ونگ دارمه به ته در، سنگ نَوو، ونگ ره تنگ

* * *

ای بلند بالا، ای گرانسنگ و ای درخشان دل!
ای تنگ دهان و ای آوازت چو چنگ! باشادی بشکن بزن
سنگ، چنگ و بانگ (آواز) را هیچ آهنگی نیست
بانگ دارم به آستانه تو که سنگ آن را به تنگ شوند آورد
یادآوری: شاعر در این چهارپاره تجانس حروف و نغمات حروف
(Alliteration) را به حدّ اعلا رسانده و واژه را آهنگین و هماهنگ در
نزد هم نهاده است.



آیا بالا بلند گوهرین سنگ و دلت مانند شب آهنگ
دهانت تنگ، آوازت چنان چنگ، شوخ و زیبا شنگ
که سنگ و چنگ و بانگ را نباشد هیچ هم آهنگ
به درگاه تو دارم بانگ، سنگ آن را نیارد تنگ

مَخمِلِ دیم

اَطلَسِ دَپوشی، دامنِ گِشا، کمرِ تنگ
تِه مَخمِلِه دیم، دارنه هزار گلِ رنگ

تِه مِشکینه زلف، اگر بیمو مِه چنگ
شو سال و تِلا لال و روجا بُوّه لنگ

لباسِ اطلسی دامنِ گشاد و کمرِ باریک پوشیده‌ای
صورتِ مخملینِ تورنگِ هزار گل را دارد
زلفِ مشکینِ تو اگر به چنگ من آید
شبِ برابرِ سال، خروسِ سحری لال و دو پای ستاره صبحگاهی لنگ شود



دامنیِ اطلس به بر کردی، کمرِ باریک و تنگ
از هزاران گل گرفته چهرِ مخمل‌گونه، رنگ
گر که آن مشکینه زلفانت مرا آید به چنگ
شب شود سال و خروس هم لال و تارایِ پگاهی لنگ

نخجیر شکار مژگون

رُخصِتِ هَدِه که مِن تِه قریون بووئم (بُووئم)

نخجیر شکار تِه مژگون بُووئم (بووئم)

تیر مژّه پیش جِه نِشون بووئم

شیدای شکار ارغِوون بووئم

اجاره بده که قربان تو شوم

نخجیر شکار مژگان تو شوم

پیش نشان (آماج) تیر مژگان تو شوم

شیدای شکار چهر ارغوان تو شوم



بده مهلت، که قربانات شوم من

چنان نخجیر مژگانات شوم من

سپس آماج مژگانات شوم من

عشیق چهر گل سانات شوم من

گفتی بندوئی

میره ونه، ته کیچه، دِکونِ بسازم
 دریم سِره، کوشک و ایوونِ بسازم
 شه دل و ته دل ره یکسونِ بسازم
 کافر و چه گون ره، مسلمونِ بسازم
 گیمه مسّه چش! با تو چه سونِ بسازم؟
 گئی: بندوئی، خواه کشم، خواه نوازم

بسی خواهد دلم، در کوچه‌ات، جانا دکان سازم
 درون خانه‌ات، ایوان و کوشک جاودان سازم
 دلم را با دلت یکسان و با هم هم‌عنان سازم
 و کافر بچه‌گان را هم مسلمان زمان سازم
 همی گفتم خمارین چشم من، با تو چه سان سازم؟
 تو گفتی: بنده‌ای، خواهم کشم، یا می‌نوازم



دلم خواهد درون کوچه‌ات، جانا دگان سازم
 درون خانه‌ات، ایوان و کوشک جاودان سازم
 دلم را با دلت ای دلبرم، یکسان با هم همچنان سازم
 و کافر بچه‌گان را مسلمان زمان سازم
 همی گفتم خمارین چشم، با تو چون بسازم؟
 بگفتی: بنده‌ای، «خواهم کشم یا می‌نوازم»

افتاده ته چاه کنعونی

اسیرِ زلفِ عنبر افشون بئوم
سیو چشمون وَر جه قربون بئوم

آهوی ته سنبلستون بئوم
افتاده ته چاه کنعون بئوم

گرفتار زلفِ عنبرافشان تو شوم
قربانِ چشمانِ مشکین تو شوم

آهوی سنبلستان تو شوم
فرو افتاده در چاه کنعان تو شوم



شوم مفتونِ زلفِ عنبر افشان
شوم چشمانِ مشکین تو قربان

چو آهوئی شوم در آن گلستان
فرو افتم تو را در چاه کنعان

عاشقِ قد و میون

آشفته اُون موی افشون بئوم
مِن بِلِیلِ رخسارِ گل‌گون، بئوم
مِن عاشقِ تِه قد و میون بئوم
قربون کمند گیسوون بئوم

آشفته و واله آن موی افشان تو شوم
بِلِیلِ رخسارِ گلگون تو شوم
عاشقِ آن قد و میان تو شوم
قربان کمند گیسوان تو شوم



شوم آشفته آن موی افشان
چو بِلِیلِ در میانِ چهرِ گل‌سان
شوم مِن عاشقِ قد و میانت
و قربانِ کمند آسایِ زلفان

هر طور که خواهش بو

دست ته کافر، نامسلمون بئوم

بهشت مذهب و روی ایمون بئوم

کافر وچه بوئه، من چه سون بئوم؟

هر طور که خواهش بو، آنچون بئوم

از دست تو کافر، نامسلان می شوم

مذهب را رها نموده، از روی ایمان برمی گردم

اگر بچه کافر باشد، من چه سان بشوم

هر گونه خواسته باشد، آنچنان می شوم



به دست تو کافر، شوم نامسلان

کنم ترک مذهب، من از روی ایمان

چو فرزندی، کافر بود، من چه سازم؟

به هر نحو خواهد، شوم من همان سان

یادگار یوسف مصر

امیر گتِه: ماهِ ده و چاره، تِه دیم
بی غنچه، گلِ اوّل بهاره تِه دیم
یا مخملِه، با شمسُ نِهاره تِه دیم
یا یوسفِ مصری یادگارِ تِه دیم

امیر می گفت: روی تو چون ماه شب چهارده است
روی تو بی غنچه آغاز موسم بهار است
یا چون مخمل است، یا خورشید درخشان نیمروز است روی تو
یا به زیبایی یوسف مصری یادگار است روی تو



گفتست امیر؛ ده و چهار است رُخت
بی غنچه گل، فصل بهار است رُخت
یا مخمل و شمس، نوربار است رُخت
چون یوسف مصر، یادگار است رُخت

وفاداری و پاکدامنی

عشق اُون عشقه که رسوا مِجی به عالم
دایم دِ چَشِ گوشه بخاسَّنه نم

مثال مجنون، غم به صحرا کِنی کم
به غیرِ شه دوست، با دیگری کِنی رَم

عشق آن عشق است که در گیتی به رسوایی بگذرد
همواره، گوشه دو چشم اشکین باشد
مانند مجنون غم را در بیابانگردی بکاهد
به غیر دوست خویش، از دیگری دوری کند



آن عشق بود عشق، که رسوا گذرد
با اشک دو چشمان غم افزا گذرد
دایم غم خویش در بیابان کاهد
جز طالب خود با دگری سر نبرد

مین عاشق اون زلفیه

مین عاشق اون زلفیه، که خم دارنه، یارون!
 بشورده گِل او، هِلَا نَم دارنه، یارون!
 گاهی به ختا شونه، رَم دارنه، یارون!
 گاهی به خُتن شونه، چَم دارنه، یارون!

مین عاشق آن زلفم که چینِ دلکش دارد، ای یاران!
 با گلاب شسته است ولی هنوز نم دارد، ای یاران
 گاهی به ختا می‌رود، رمنده است، ای یاران!
 گاهی به ختن می‌رود، عادت دارد، ای یاران!
 باز نمود: مراد از ختا و ختن، به تشبیه و کنایه بخش‌های مختلف اندام
 محبوب است.



منم بس عاشق زلفی که دارد پیچ و خم، یاران
 که شسته با گلاب آن را، هنوزش هست نم، یاران
 گهی سوی ختا پوید، نماید گاه رم، یاران
 گهی روی ختن روی آورد، خوی، قِدم، یاران

یه جان تویی

تِه بَندومه، تا مِه اِسْتِخون (هسکا) بَیسِن
منه جان تویی، بی جان نتومّه زیستن
با این که حقیرم و نتومّه زیستن
با این رنگنا چش نتومّه گریستن
من که رنگنا چش نتومه گریستن
مه جان، چه امید دارمه، من شه بزیستن



چو پوسد استخوان من، رهی تو، همه جانم
تویی جانم که بی جان، زنده نتوانم
حقیرم چون که یارای حیاتم نیست، در دنیا
بدین چشمان خونریزم، گریستن نیز نتوانم
چو نتوانم بگیریم با چنین چشمان خون افشان
چه امیدم بُود از زیستن، ای رشته جانم

گل به گل سر ریتن

امیر گنه: مه تاج سر، مه دل و تن!
مِنْ نَتَوِّمِه تِه عشق ره، شه دل هئیتن
دوست شه سرخه گل سر، ونوشه پیتن
یا گروه گروه، گل به گل سر ریتن
یا جیگر سوته ره، به مشک آمیتن
خطه آینه خطا، یا مونگ برابر ریتن



گفتست امیر: تاج سرم، ای تن و جانم
من عشق تو را، هشتن از دل نتوانم
یارم رخ گلفام، فرو هشته بنفشه
یا ریخته گل بر سر گل، رشته جانم
یا بر جگر سوخته‌ام، مشک فشانده
یا بر رخ مه، ریخته مو، عطر فشانم

با هر سه، چهار دیتن

نا، توّمّه تِه مِهروَرزِی، دِل هئیتن
نا، بَتوّمّه تِه نوم رِه زِبون نئیتن
نا، بَتوّمّه این شهر دَیّین، نا وِریتن
نا، بَتوّمّه با هر سه چهار، دَپیتن



دل از مِهَر تو بیریدن نیارم
زبان نام تو ناوردن نیارم
گریز از شهر یا ماندن نیارم
به هر چار و سه پیچیدن نیارم

من ته ور جا جدا

شایسته مِره، ته قدم گرد بیین

نشایست تره، مه خنه‌ها پرسین!

رقیب آسا سگ ییین، ته در کتیین

من ته ور جا، جدا تَوَّه ییین

مرا شایسته است که گرد پای تو شوم

ولی بر تو شایسته نیست، سراغ خانه مرا بگیری

اگر رقیب آسا چون سگ شوم و در آستانه در تو قرار بگیرم

نمی‌توانم از کنار تو جدا شوم



شایسته که گرد قدمت گردیدن

شایان نه مرا خانه تو پرسیدن

یا سگ چو رقیب، در گهت خسییدن

توان گهرا، ز تو جدا گردیدن

بی یار دین

امیر گنه: بی یار به دنی دویین
اونوخت بمردن، بهتر که زنده ییین
لازم کنه، دوست آستون کتیین
دوست قدم گرد ره شه چش کشیین

امیر می گوید: بی یار به گیتی زیستن
آن هنگام مرگ بهتر از زنده بودن است
بایسته است به آستانه دوست آرمیدن
و گرد قدم دوست را چون سرمه به چشم کشیدن



مُردن به از آنکه، زندگی بنمودن	گفتا که بدون دوست دنیا بودن
گرد قدمش، به چشم خود اندودن	لازم که به آستان وی آسودن

یا

دان مرگ بسا، زنده بودن، نیکوست	هستی جهان دمی گزیدن بی دوست
گرد قدمش، سرمه کشیدن نیکوست	بایست که آستان یار افتادن

نومه دین بی تو

چی وا (چی بو) بمردبوم، ته عشق ور من ای هو
 بتومه دین، شه مرگ، نتومه بی تو
 جان، دونه که چه جان بکنیمه بی تو
 دیده، دونه چه خین بشنیمه بی تو
 حق، دونه که رسوای دنیمه بی تو
 القصه که این عالم، دنیمه بی تو



ای وای چه می شد که زعشقت، بدهم هستی و جانم
 مرگ را دید توانم، بی تو هستی جهان را نتوانم
 جانم آگاه بود، بی تو چگونه نتوانم بکنم جان
 بود آگاه دو چشمان، اشک خونین ز فراق تو فشانم
 حق داند که بدون تو چه رسوای جهانم به حقیقت
 بی توام، حق بود آگاه، که به گیتی نتوانم که بمانم

اوی حیاتِه لوتِه

امیر گنه: دوست، کانِ نباتِه لو، ته
یا سرچشمه اوی حیاتِ لو، ته
خدا شروتِ جامِ ره دپاتِه، لو، ته
هر کس درد دل دارنه، نجاتِه لو، ته

امیر می گوید: دوستا لب تو کان نبات است
یا که سرچشمه آب حیاتست، لب تو
خداوند جام شربت را به لب تو پاشید
هر کس که درد دل داشته باشد، لب تو رهایی بخش اوست



ای دوست، چنان کان نبات است لب
سرچشمه آن آب حیات است لب
پاشید خدا شربت آن جام به لب
هر کرا درد دلی هست، نجات است لب

لبت ای دوست، چون کان نباتست
و یا سرچشمه‌ی «آب حیات» است
خدا پاشید لب را جام شربت
هر آن نوشد، به درد دل نجاتست

خوی مزه ره

ویهار درآمو، تی تی بدیمه دار ره
فَلک به زمین، سی سر شکوفه باره
بلبل بسروئه، سر به پا هئیری دار
ره
خوی مزه ره اون دونه، یار نداره

بهار فرا رسید و شکوفه درخت دیدنی شد
آسمان به سرتاسر زمین شکوفه می بارد
بلبل می سراید و درخت، زندگی از سر می گیرد
مزه خواب را آن کس می داند که یار نداشته باشد
نکته: در مورد مصراع پایانی؛ چون گاه اشکالاتی سبب عدم وصال و
یا دیر رسی عشاق به هم می گردد، آرامش و خواب را از آنان سلب
می کند.



بهار آمد، شکوفه گشت ظاهر بر سر دار
و بارد ز آسمان ها، این زمان اشکوفه بسیار
«هزاران» و درختان زندگی از سر بگیرند
و قدر خواب داند آنکه نبود در برش یار

داغ ابرو

سی داغ به منہ دلِ درہ، تہ ابروی
عجب ویمہ کہ داغ به دلِ من بروی
وشکو، رنگ به رنگ، دیمہ کنارِ جویی
سرونکِ هدابون، دارمی تہ یارِ بویی

بس داغ در دلِ من برای ابروی تست
شگفت می بینم که داغ در دلِ من بروید
شکوفه‌های رنگارنگ در کنارِ جویبار می دیدم
که با گل بانگ می گفتند: «بوی یار تو را داریم»



داغ بر دلِ شدم، از بهر ابرویت همی
وین عجب باشد که بر دلِ داغ هم روید دمی
در کنارِ جوی دیدم، بس شکوفه رنگ رنگ
بانگ می دادند: «بوی یار تو داریم همی»

یا

داغ ابرویت به دلِ دارم بسی زیبا نگار
بس شگفتا بر دلم این داغ روید بی شمار
بس شکوفه رنگ رنگ، روید جنبِ رودبار
می زند گل بانگ: ما داریم جمله، بوی یار

سربازمه ته عشق

سربازمه ته عشق، هر چی بونه، بوئه
امیر گینه: هر کس به دنی دونه
واجب کنه، ته خال و خطِ ور بوئه
سوگند به تنه تازه خط، ماه نوئه

در راه عشق تو، سر می‌بازم هر چه می‌شود بشود!
امیر می‌گوید: هر کس که بخواهد در جهان بماند
بایسته است که در کنار خط (خد) و خال تو بماند
سوگند به خط و خال نورسته ماه نو، تو



ببازم در ره عشق تو سر را، هر چه بادا باد
هر آن کس جاودان خواهد بماند، در خراب آباد
بود شایسته، ماند در جوار خط (خد) و خالت، وی
قسم بر آن خط نورسته و خال تو، ایدون باد

یار اُون یاره که

وَنُوشه که درِ بَموئِه، نو وِیهاره

کس بوئِه که سَرِ بو هَکِرِدنِ نِدارِه؟

یار اُون یاره که، خَاطِرِ یارِ رِه دارِه

گر جانِ طَلَبِه، «نا» نَووِه، بِسپاره

بنفشه که از خاک سر بر آورد، موسمِ نوبهار است

کسی هست که اندیشه بوییدن آن را نداشته باشد؟

یار آن کسی است که خاطر یارش را نگاه دارد

اگر جان بخواهد، «نه» نگوید، بلکه در راهش جان سپارد



چون بنفشه سر زند، مژده دهد فصل بهار

کس بود کز بوی جان بخشش کِشد خود را کنار؟

یار آن باشد، نگهداری کند نیکو ز یار

جان اگر خواهد، نگوید «نه»، نماید جان، نثار

عطارد حسابدار کالای توست

ته بخت و دولت، به چَلِ پر، دِماسه

ته دولت بگرده، به گِرده، گِرده تاسه

زحلِ کمترین بنده ته اساسه

عطارد، نویسنده ته اجناسه

بخت و دولت تو به پرهی چرخ گردون به پیوندد

دولت تو بگردد تا گنبد دوار می گردد

زحل (کیوان) کمترین بنده اساس هستی تو باد!

عطارد (تیر) نویسنده (حسابدار) کالا و دارایی تو باد!



دولت و بخت تو چسبد به پر چرخ برین

و زند دولت تو چرخ، چو دوار وزین

کمترین بندهی هستی تو بادا کیوان

و عطارد چو محاسب، شوکتِ دفتربین

قلندر وار سر دروازه بودند

مِن قلندر وار شومِه سَرِ دروازه
دریم سره، مَسَّه چشِ آوازه
کَرَم هَکِن و بِرو سَرِ دروازه
شاید دارِ خشک، اَزِگِه بیاره تازه

من قلندروار به ابتدای دروازه پای می‌نهم
از درون سرای، آواز خماین چشم به گوش می‌رسد
کرم کن، بر سر دروازه فرود آی
شاید درخت خشک، برگ تر و تازه برویاند



قلندروار روی آرم، بدان گل‌چوبه دروازه
که آواز آید اندر خانه، زان یار خوش آوازه
کرم بنما، بیا ای گل، دمی بیرون ز دروازه
که شاید این درخت خشک، برگ آرد، تر و تازه

یک روز ندیین

آئینه به تِه رُوئه، زلالِ نَمِنه
فرشته به تِه رو، پر و بالِ نَمِنه
کِچی کِچلیکِ مِه دوست، چه حالِ نمنه
یک روز ندیین، سد و سی سالِ نمنه

آئینه چون روی تست، زلال می نماید
فرشته به فرّ چهره تست، پر و بال می گشاید
دوست ریزه میزه من به چه حالتی جلوه می کند
یک روز ندیانش، برایم سد و سی سال جلوه می کند



آئینه چو روی تو، بُود صاف و زلال
وَز چهر تو هم، ملک گشاید پر و بال
بین دلبر خُرد من، چسان جلوه کند
یک روز نبینمش، نماید سد سال

جنافه خش مال

گل وِنه مِرِه، بو کِنه ته پَنوَنه
سِه وِنه مِرِه، گاز بَزِه، تِه دَنوَنه

جَنافِه خِش مال دَرِه، مِه دَنوَنه
این ره ها کِن تِه، مِه یادگار بَموَنه

گلی مرا بایسته است که بوی پستان تو را داشته باشد
سیبی مرا بایسته است^۱ که گاز زده دندان تو باشد
اثر دندان من در رخ تو نمایان است
کاری بکن که نشانی از من به یادگار بماند



گلی خواهم که بوید، گل رخم، مانند پستانت
و سیبی کاندِر آن باشد، نشان گازِ دندانت
نمایان است جای بوسهٔ دندان من، اندر ز نخدانت
چنان بنما که ماند یادگارم، از زمان عهد و پیمانت

۱. بایسته است: سیبی می‌خواهم.

سرخه گل نو و بهار

و بهار در آمو، چیق به چمن وشت آره
 دیم «دَرَبَکِنَه» سِرَخِه گل نو و بهاره
 مِه سِرَخِه گِل دسته، هر رو کناره
 گیلون نرگس، سِرَخِه گل، نو و بهاره
 شَکِر هندی، خروس جویواره
 میوه، گوهر باغ، وَرَه، شیر مست لاره



آمد بهار و سبزه، ز هر سو فزون دمید
 از پنجره نگار سرخ گلم، سر برون کشید
 اندر کنار رود، گل سرخ آرمید
 چون سرخ گل، بهار نرگس گیلان فرا رسید
 چون شکری ز هند و خروسی ز جویبار
 میوه ز باغ و بَرّه ز لار آمده پدید

چنگی به میون نیسته

هر کجه که من شوئه، وتوشه جاره
گرد وتوشه، هم بلبل زینهاره
چنگی به میون نیسته، پیاله کاره
چش وازه، لو، خنده و برفه با یاره
اول تنه سر گمه، که مه سرداره
دیدنیه تنه سر، که همه جا دیاره



باشد به هر کجا که نهم پا، بنفشه زار
در گرد آن بنفشه، بنالد هزار، زار
چنگی میان نشسته، پیاله بود به کار
باز است چشم، خنده لب، ابرو به سوی یار
سوگند می خورم به سر یار گل عذار
موجود دیدنی ست، همه جاست آشکار

آئینه برابر نیبه

استاد ازل پلّه دَچیه مو ره
مَشاطّه زلیخا، به ته هر دِ رو ره
کی حاجتِ وسمه بیبه ته ابرو ره
کُحل بَصَر، یاسمین جا که دوره
آینه برابر نیبه ته دِ رو ره
کی روا دارنه وی (که) بُوینه ته رو ره؟



پله پله ساخت استاد ازل موی تو را
چون زلیخا کرد مشاطّه همه روی تو را
حاجت وسمه نمی باشد دو ابروی تو را
یاسمین هرگز نشاید، چشم جادوی تو را
آینه نبود برابر چهر دل جوی تو را
نیست کس را آن جسارت بنگرد روی تو را

دو دست به یک زلف

دِ دِست که یکی زلفِ بَرِسه، کِساتِه
بَدِ مِزوئِه اُون زلف، اِگر وِ نواتِه
تِه وَاُسِرِه کِه، هِر کارِ مِن دِپاتِه
نَدیمِه تِه دیمِ رِه، که زلفِ بَقماتِه
کیجا دِست به زلفِ کِنّه، قَسِم به ذاتِه
خِش مِزوئِه مِه زلف و اوِی حیاتِه



دو دست که یک زلف رسد، نیست روا
بدمزه بود، اِگر نبات است، دلا!
از بهر تو، کارها فرو پاشیده
بلعیده رخت، زلف تو، من نادیده
سوگند به یزدان که کرم فرموده
زلفم چو نبات است، شکر اندوده

قرص قمر

امیر گنه: مه یار به مینه کش، دوره
کی بو که خَش هَادِم من ته دِ رو ره
چون قُرصِ قَمِر، ایزدِ بَسَاتِه رو ره
یا چه بیضه شمسِه، سراسر نوره
شبها به عالم، دلبرِ بَتَاوِس نوره
مُنَوَّر بَکَرْد، دشت و صحرا و کوه ره



گوید امیر: یار بود از برم به دور
کی می شود که بوسه زنم آن دو روی حور
چون قرص مه، بساخت خداوند، روی تو
یا همچو هور، نور دهد هر دو روی تو
افشانده نور خویش، همه شب بدین جهان
روشن نمود دشت و دمن، نور روی تو

بالنگ نارس

امیر گنه: دوست دارمه یکی چه، حوره
دئون دُر و لب شکر و تن بلوره
وارنگ کال و دیم آل و دِ چش مخموره
زلف بوره، میون مو ره، دِ لب طهوره

امیر می گوید: یکی را دوست دارم که مانند حور است
دندان در و لب شکر و تنش مانند بلور است
بادرنگ نارس، چهره سرخ و دو چشمانش خمارآلود است
زلف بور^۱ کمر به باریکی مو و دو لبش شربت طهور است



یکی را دوست می دارم که او مانند حور است
که دندان دُر و لب شکر، بدن، همچون بلور است
بود بالنگ نارس، سرخ چهره، چشم مخمور
میان باریک، زلفش بور، لب شرب طهور است

دل با تو نزدیکه

بلبل به گل دور و گل به بلبل دوره
بلبل چه من و گل چه ته، صاحب نوره

دعا برسن، دوست کلاله مو ره
دل با ته نزدیکه، چیره ته جا دوره

بلبل از گل دور و گل هم از بلبل دور است
بلبل چو من (نالان) است و گل چون تو دارای درخشندگی است

به دوست کلاله موی، دعا برسان [و بگو]
دل با تو نزدیک است، اگر چه چهره ام از تو دور است



بلبل به فراق گل و گل زو دور است
بلبل چو من و گل چو تو، صاحب نور است

از من به کلاله مو، رسانید درود
دل پیش تو، گرچه چهره از من دور است

گل سرخ

امروز سر راه بدیمه یک دردونه
کمن، کیل پشت، دشنبه شونه
اون چه که منه عقل و منه گمونه،
«سرخه گله، که چادر دپیته شونه»

امروز سر راه دردانه‌ای دیدم
که کمند زلف را بر پشت کیل فرو هشته، می‌رود
آنچه که عقل و گمانم حکم می‌کند:
«گل سرخی است که چادر به خود پیچیده و می‌رود»



به راه خویشتن دُرْدانه‌ای دیدم، سحرگاهان
کمند زلف بر پشت کیل، می‌رفت، آن جانان
چنان که می‌دهد عقل و گمان من گواهی، او
«گل سرخ است و در چادر نموده خویش را پنهان»

چشم (بینا) پر، وین

تِه زلف ره خدا، حبل المتین بساته
ته چیره، خور و مونگ و پروین بساته

مه چشم ره، خدایی که پر وین بساته
ته دیدن ور هسه، چنین بساته

خدا زلف تو را رشته استوار ساخت
چهره تو را چون خورشید و ماه و پروین ساخت
چشم مرا که خدا پُربین ساخت
برای دیدن توست که چنین ساخت



خدا زلف تو را حبل المتین ساخت
رُخت پروین و مه خور آتشین ساخت
خدا چشم مرا بسیار بین ساخت
برای دیدن تو، این چنین ساخت

کاکل اژدها سون

زلفِ گِلِم که جبل‌المتین یاره

هر نیمه هزار کِشته درِیته داره

کاکل اژدها سون، آدمی بقماره

مِجیک خَدَنگ آسا، فتنه ره سر داره

منگوله زلف یار که جبل‌المتین است

در هر نیمه‌اش هزار کشته آویخته است

کاکل وی مانند اژدها آدمی را می‌بلعد

مژگانش چون تیر خدنگ، سرِ فتنه دارد



در پیچک زلفش که بُود جبل‌متین

هر نیمه، هزار کشته، آویخته بین

کاکلش چو اژدها، خورد(دَرَد) آدمیان

مژگان چو خدنگ، فتنه دارد به کمین

مره دس بزَن

سِه دَنی مِرِه، لاپَّه نده، مَشت هَدِه
 خِش، دَنی مِرِه آتا نده، هشت هَدِه
 مِلک دَنی مِرِه، اینجه نَدِه، رشت هَدِه
 مِرِه دَس بَزَن، شِه گِلِه باغ گشت هَدِه

* * *

اگر سییم می دهی، نیمه مده، درسته (کامل) بده
 اگر بوسه به من می دهی، یکی مده، هشت تا بده
 اگر ملکم می دهی (می بخشی) اینجا مده، در رشت بده
 مرا دست بزَن و در گلستان وجود خود گشتم بده



اگر سییم دهی، زان باغ گل گشت
 بده کامل، نه نیمه یک، نه، بَل هشت
 اگر ملکم دهی، دِه در همان رشت
 بده هولم، به باغ گل، بده گشت

یار قدردون خجیره

تعریفِ کَمّه چَن چیزِ ره، چَنونِ خجیره
بادِمِ چَش و چاچیِ کَمون، خجیره
اویِ زمزم، چاهِ زَنخدون، خجیره
یارِ داره کسی، بوِ قدردون، خجیره

شناسایی می‌دهم به چند چیز آنچنان که زیبا هستند
چشم بادامی، کمان چاچی زیبا (نیکو) هستند
آب زمزم و چاه زَنخدان زیبا است
اگر کسی یار داشته باشد، یارِ قدردان زیبا است



می‌کنم تعریفِ اشیایی چنان، زیبا بُود
چشم بادامی و چاچیِ کمان، زیبا بود
آب زمزم، همچنین چاهِ زَنخ زیبا بود
یار دارد گر کسی، دانِ قدردان، زیبا بود

میوه بهشت

امیر گنه: گشتِ بدن، جای حوره
ونه میوه بهشت بچینیم، دوره
دیر شهر بدیمه، سینه‌های سوره
سو دکتِ منه دل، دونستمه نوره

* * *

امیر می‌گوید: گرداگرد بدن (مطلوب) جایگاه حور است
باید میوه بهشتی بچینم، در دسترس نیست
درخشش پستان‌ها را از دور دیدار کردم
دل من درخشان شد، دانستم که نور آن‌ها است



چنین گوید: بدن مأوای حور است
که باید میوه چینم، لیک دور است
بدیدم نورِ پستان‌ها، من از دور
گواهی داد دل ز آنها، که نور است

در یکتا

تِه زلفِ رِه خِدا، لامِ الف، لا بِساتِه
زینتِ هِکرده، تَن رِه طِلا بِساتِه

عقیقِ یَمِن، دُرِّ یکتا بِساتِه
دُرّ رِه به میونِ صَدَف، جا بِساتِه

خدا زلف تو را لام الف «لا» ساخته است
تن تو را زینت داده، چنان زرین‌اش ساخته است

چون عقیق یمانی و درّ یکتا ساخته است
و درّ را در میان صدف جایگزین کرده است



خدا زلفت نموده، لام الف «لا»
تنت را ساخته، چون زرّ زیبا

عقیق ساخت است و درّ یکتا
چون درّی داده در بین صدف، جا

ته واسره

ته واسره که زرد و ضعیف و زارمه
ته واسره که تن دایم و بهارمه
ته واسره که بئیمه دارچینی
اون دارچینی که تازه دار جه بچینی

برای توسه که زرد و ضعیف و نزار هستم
برای توسه که همواره بیمار هستم
برای توسه که دارچین آسا شده‌ام
آن دارچینی که تازه از درخت (یا از نودرخت) چیده باشی



برای توسه گشتم این چنین زار
برای توسه گشتم زار و بیمار
برای توسه گشتم دارچینی
چو تازه دارچینی، چینی از دار

ماه و زحل

امیر بَوْتَه که ماه ره غُبَارِ بَنیْتَه
فرنگی ره، شاهِ رَنگبارِ بَنیْتَه

هندو بِمَو، قافلهِ بارِ بَنیْتَه
زحلِ قَمَرِ سَر، خِشِ قَرارِ بَنیْتَه

امیر گفته است که ماه را غبار فرا گرفت
فرنگی را شاه زنگبار گرفتار کرد

هندو آمد، بار و بُنه از قافله فرو هِشت
زحل بر سر قمر، خوب قرار گرفت
ماه: کنایه از چهره دلدار و غبار کنایه از فروریختگی زلف‌ها به روی
چهره و فرنگی، کنایه از روی سپید و شاه زنگبار کنایه از زلف مشکین و
هندو اشاره‌ای به خال سیاه است. بنابراین: محبوب من، زلف مشکین
خویش را بر روی ماه‌وش خود فروهشته یعنی چهره سپید محبوب را
زلف مشکین فرا گرفته و سیمای خویش را در زیر زلف مشکین، پنهان
کرده است. خال یا زلف سیاه بر روی چهره محبوب، مانند زحل که در
مازندران علت ماه‌گرفتگی تصور می‌شد، به خوشی و زیبایی جای‌گزین
شده است.



گرفتست رخسار مه را غبار فرنگی اسیر شه زنگبار
نهد بار هندوی، از قافله زحل بر سر مه گرفته قرار

نازنین مادرم

خَجیره کیجا، وعده نَده کِه اِمّه

وعده، تلاونگه، من تلا ره پمّه

در ره وا بهل، من بی قوامه، چمّه

مار نازنینمه، کم کسی نیمّه

ای دختر زیبا پیمان میند که می آیم

وعده ما هنگام خروسخوان است، من آن را می پایم

درب منزل را باز بگذار، من بی قبا هستم، سرما می خورم

ناز پرورده مادر هستم، کم کسی نیستم

ای دختر زیبا، مگو که «خواهم آمد» وعده دیدار به بعد موکول مکن،

زیرا پیمان دیدار ما هنگام «خروس خوان» است که هوا گرگ و میش

است و خورشید هنوز رخ ننموده، من گوش به زنگ و مراقب آوازه

خروس و به عهد خود وفا می کنم، درب خانه را باز بگذار، بی قبا هستم،

سرما می خورم، چرا که ناز پرورده مادرم هستم، مرا دست کم مگیر.



آلا، ای دختر زیبا، مده وعده که می آیم

خروس خوان است آن پیمان، که آن را نیک می پایم

و در بگشاده هل، چون بی قبایم، لخت می چایم

تیم من کم کسی، بل نازنین مام زیایم

عشق تو

تِه عَشِقَه که عالم ره هَکَرِدِه آگاه
تِه عَشِقَه که صنوعون ره بَوَرِدِه از راه
تِه عَشِقَه که یوسف ره بدا تِه (تک) چاه
تِه عَشِقَه که مجنون ره دینگوئه به راه

عشق توست که جهان را بدان آگاه کرد
عشق توست که شیخ صنعان را از راه به در کرد
از عشق توست که یوسف به ته چاه اندر شد
از عشق توست که مجنون بیابان گرد شد



عشق تو این دهر را آگاه کرد عشق تو صنعان، به در از راه کرد
عشق تو یوسف، به قعر چاه کرد عشق تو مجنون، بیابان خواه کرد
باز نمود: این دو بیت از نگرش عارفانه - عاشقانه شاعر سرچشمه
گرفته است. چرا که گردش کائنات به عشق است.

حضرت امیر پازواری در این ابیات کوتاه توانمندی و ریشه‌یابی
دانش زمان خویش و هم‌چنین عظمت و شکوهمندی عشق حقیقی را از
دیدگاه عرفان، عشق به حضرت حق و حرکت امواج عشق را به کائنات
از آن طریق نشان داده است.

از دیگر سوی این شاعر گرانمایه، هم‌اندیشی خویش را با عارف

گران جایگاه حضرت مولانا محمد بلخی که در زیر خواهد آمد در همین زمینه بازگو کرده است.

«عشق بحری آسمان، در وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی»

در اینجا مولانا از عشق مجازی به سوی عشق حقیقی منتقل می‌شود و می‌فرماید: عشق چنان دریایی است که آسمان (با عظمت) کف آب دریا محسوب می‌شود. آسمان همان‌طور در عشق حضرت حق حیران است که زلیخا در عشق یوسف (ع) [در اینجا «آسمان» به زلیخا تشبیه شده و حضرت حق به یوسف. مولانا در این بیت، عظمت مقام عشق الهی و حقارت کائنات «موجودات را در برابر آن بیان کرده است. برخی از شارحان گمان کرده‌اند که در اینجا «عشق» به یوسف تشبیه شده است که به نظر نامناسب می‌آید زیرا تعشق به عشق وجهی ندارد مگر آن‌که مراد از «عشق» را حضرت حق بدانیم].»

«دور گردون‌ها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان»

از اینجا به بعد مولانا جهان‌بینی عارفانه خود را که بر مبنای «عشق ازلی» است، بیان می‌دارد. صوفیه و عرفا پیدایش جهان و ظهور ذرات و کائنات را نتیجه عشق حق می‌دانند.^۱

[امیر پازواری هم اشاره و نتیجه عشق به حق را گفته است: ای آفریننده کائنات، تمامی هستی از عشق تو آگاهی یافته است.] «معنی بیت:» بدان که گردش افلاک تماماً از حرکت امواج عشق الهی است. اگر عشق نبود جهان منجمد و افسرده می‌شد [صوفیان و عرفا پیدایش جهان را تنها نتیجه حق عشق می‌دانند بلکه حرکت جمیع موجودات، از ذره تا کائنات را حرکتی حُبّی و عشقی می‌شمرند.]

۱ - شرح جامع مثنوی معنوی - - صفحه ۵۶، شماره‌های ۵۳، ۳۸ / ۳۸۵۴، دفتر پنجم.

سرو قد من (تو مه سوره داری)

سَرِ رِه بَشَسْتی، زَلَفِ کِنَه، کِنَه کِنَه
سَرخِه گِل، بَوَارِسَّه میونِ سینه

تو مه سورِ داری و مِنْ تِه مَمینه
برو دَپیچِم، کِه (مه)، مَدِعا، هَمینه

سرا را شستی و زلف پیچیده و تابیده شده^۱
در میان سینه‌ات؛ گل سرخ باریده^۲

تو درخت سرو منی و پیچک تاک تو هستم
بیا تا به بدنه‌ات پیچم که آرزویم همین است



شسته‌ای سر، زلف‌های روشنات پیچان بُود
چو گلِ سوری میان سینه، گل‌افشان بُود

سرو رعنای منی، من تاک پیچان توام
آ،^۳ که پیچم بر تنَت، چون مدعایم آن بُود

۱ - تابیده شده: با صاف و نورانی شده.

۲ - باریده: پراکنده شده.

۳ - آ یعنی بیا.

عاشق سیه روز

سَر رِه بَشَسّی، زَلَف رِه بِرَوِ بَسَاتی
 سِرْمِه دَکِشِی، چَش رِه سِیَوِ بَسَاتی
 دِ زَلَف رِه شِه دِیَمِ پِیچ و تَوِ بَسَاتی
 اِسا عاشقِ رَوِز رِه، سِیَوِ بَسَاتی

سر را شستی و زلف را بر روی چهره آراستی
 چشم را سرمه کشیدی و مشکین ساختی
 دو گیسوی خود را بر روی چهره به پیچ و تاب افکندی
 اکنون روز روشن عاشق را چون شب تار نمودی



شُسته‌ای سر، زلف را بر روی مه افکنده‌ای
 چشم، آهویی نمودی، توتیا آکنده‌ای
 داده‌ای زلفان خود را روی چهره پیچ و تاب
 روز عاشق را سیه، گویی شبّه افکنده‌ای

سعادت صراحی تو

تِه دولت و تِه سِعادَتِه صراحی
تِه مِی پیاله ریجن، سی سر به شاهی
تِه دَوْلَت اون بو، اَنه دَریوِی ماهی
شاهی هَکن که شاه به تو دارنه شاهی

دولت و خوشبختی تو جام شراب است
پیاله تو را سی جا به جام شاهی می‌ریزند
دولت تو برابر ماهیان دریا باد!
پادشاهی کن آنگونه که شاه به تو شاهی می‌کند



تو را باشد سعادت، آن صراحی
می‌ات ریزند هر جا، جام شاهی
شود دولت تو را، چون بحر و ماهی
بکن شاهی، کند شه از تو شاهی

گروگان

کَمَنَّهُ مَشْک و عَنبر، عَرِق، گِل اویی
کَمُون برفه و مَسَّه چِشْمُونِ خویی
گوهر گِلّه دیم، چیره همه تر بویی
جان و سر و مال، هر سه کَمّه گرویی

کمند تو، مشک و عنبر و عرق تو گلاب است
ابرویت کمانی و چشمان مستت خمارآلود است
ای گوهر گل رخسار، چهرهات شاداب است
جان و سر و مال، هر سه را برایت به گرو می دهم



هم کمندت مشک و عنبر، هم عرق باشد گلاب
ابرویت باشد کمانی، دیده‌هایت مست خواب
گوهر گل چهره‌ام، شاداب می‌باشد رُخت
جان و مال و سر، گرویت گر دهم، باشد صواب

خوبون و خجیرون

خوبون و خجیرون، دیمه بی شماری
آندی (آئه) دومّه که خورِ ندارنه این خاری
خوبون و خجیرون که دؤون هر جایی
این شهر هر کس ره، به هر کسی خش آیی

خوبان و زیبارویان بی شماری دیدم
ولی آنقدر می دانم که خورشید این زیبایی تو را ندارد
خوبان و زیبارویان در هر جایی که باشند
در چنین شهری هر کسی را از هر کسی خوش می آید



دیده ام خوبان بسی، هم گل رُخانِ بی شمار
خور ندارد چون تو زیبایی، که دانم ای نگار
هر کجا باشند خوبان، نیک رویان، بی گمان
هر کسی از هر کسی را بس خوش آید زان دیار

گوشِ گوشواره

بَکُوشِ تِه مِرِه تِه کجکِ یکدوشی

حیا هَکِن و آجّه گردن، شه پوشی

ته گوشِ گوشواره، بور مِرِه بروشی

نِوات هائیر (هیر)، شَرِوت هَکِن و نوشی

* * *

کجک یکدوشی تو، مرا کشت

شرم کن، گردن عاج گون خود را بپوشان

گوشواره گوش تو هستم، مرا ببر و بفروش!

نبات بخر، آن را شربت کن و بنوش!



کُشتست مرا آن کجک یکدوشی

گر شرم کنی، گردن عاجت پوشی

گوشواره گوشتم، چه خوش مرا بفروشی

بستانی نبات و شربتِ آن نوشی

نه کروړ يا قوت

چکن چکن چیره، عرق یا گل اوی
یا اوی حیات، چشمه اون د سوی
دهون حلقه گوهره، پری روی
یا قوته که گمه، ارزنه کروئی



گلابست آن که چهرت می چکد، گویی
و یا آب حیات چشمه این سو و آن سوی
دهانت طبله و دُرچ گهر، جانا پری روی
چو یا قوت است، می ارزد کروړ، ای یار، مه روی

خسبه تنه کش

حاشا که تنه ندین طاقت بوئه
ورزمه تنه مهر، که عبادت بوئه

ته دستِ ج، که سینه جراحِت بوئه
خسبه تنه کش، که فراغت بوئه

هرگز یارای ندیدن تو را ندارم
به تو مهر می‌ورزم که برایم عبادت است
از دست تو که سینه من زخمین است
در پهلویت می‌خوابم که برایم وسیله آسایش است



حاشا که ندیدن تو، طاقت باشد
من مهر تو ورزم؛ که عبادت باشد

از دستِ تو گر سینه جراحِت باشد
آغوش تو خُسیم، که فراغت باشد

بی‌قراری مکن

امیر گینه: مه غنچه نوویهار
دپته گل دله، مشک تتاری
زنگی به گل سر، کینه داده داری
نلنه، ته ور کنم بی‌قراری

امیر می‌گوید: تو غنچه نوبهار من هستی
مشک تاتاری به میان گل تو پیچیده است
زنگی بر سر گل، دادگری می‌کند
و نمی‌گذارد که بر تو بی‌تابی کنم



مرا تو غنچه فصل بهاری
که پیچید در گلت، مشک تتاری
و زنگی دادگر شد در گل تو
که نگذارد نمایم بی‌قراری

حوری آب حیات

زنگی دیمه که سرچشمه حیات بویی
عاجه تن ره دیمه که رنگ داشته، شویی
امیر گنه: این حکایت و نه بویی
عاجه تن که حوره، تن ندارنه شویی



دیده‌ام زنگی که بُد سرچشمه آب حیات
لیک عاجین تن بدیدم، بُد سیه اندام و مات
کار دنیا این چنین باشد، همی گوید امیر
لیک حوری پاک چون ماند، شود آب حیات

۲- حزن انگیزها و گِلِه‌ها



به دل چه دارستیم

مِن بَمِرْدِه روز، خاک شِه سَر، پاشِستیم
یقین دوّمه کِه فاتحه، خونستیم
چکاوک پیون، ویهار سِراوستیم
فَلک ره بَنُو، چی به دل دارستیم

مِن در روز مرگ، خاک بر سر می‌پاشاندم
باور داشتم که فاتحه خود را می‌خواندم
مانند چکاوک در موسم بهار می‌سرائیدم
به روزگار بگو، در دل چه داشتم؟
شاعر با حزن و غم‌انگیزی دردناکی از فرا رسیدن مرگ خویش یا از

دست دادن عزیزی سخن می‌گوید و اظهار می‌دارد که در آن روز
سوزناک برابر معمول، فاتحه می‌خواند و سپس اظهار می‌دارد که در
موسم بهار مانند چکاوک شادمانه آوازه‌خوانی می‌نمودم، ولی افسوس که
«فلک» نابه‌کار خاموشم نمود و ناکامم کرد.



خاک بر سر، روز مرگ خویش، می‌افشانده‌ام
باورم این بود کانددم فاتحه می‌خوانده‌ام
می‌سرائیدم چکاوک‌وار هنگام بهار
ای فلک گویی چه بُد اندر دل وامانده‌ام

امان از ته تنگِ دل

مجنون صِفَتِ تِه وَر، شو و روز کشم داد
دلِ دَکِته دوم ره، نِکَنی هرگز یاد
آمه سر و کار، دلِ ره بساتی فولاد
امان، تِه سنگِ دل جا، داد و بی داد

مانند مجنون برای تو، شب و روز فریاد می کشم ولی تو هرگز دل به
دام افتاده ام را یاد نمی کنی. در سر و کار ما، دل را مانند پولاد سخت
ساخته ای، زینهار از دل سنگ تو، ای داد و بیداد!
می گوید: از این که هرگز به انگیزه بی وفایی از این دل به دام عشق
گرفتار شده، یاد نمی کنی، شب و روز مانند مجنون فریاد می کشم هنگامی
که به سر کار و نوبت من رسیدی، دل خود را مانند سنگ و فولاد
ساختی، زنهار و داد و فریاد از دل سنگ تو!



چون مجنون روز و شب بهرت کشم داد
تو ننمایی به دام افتاده دل، یاد
سر و کارم، دلت کردی چو پولاد
امان زان سنگ دل، فریاد فریاد

رحمی بکن

امیر گنہ: ای نائسَلمونِ کافر
رحمی بکن و درد، مہ درمون بیاور
شہر نیہ ترہ، دینہ بووم بہ تہ شہر
در نیہ ترہ، دوش ہازنم بہ تہ در
ہر چن خونی بوئم، خون بکردبوم بہ تہ در
تہ دل رہ مگر، بی رحم بساتہ داور؟



گفتست امیر: ای کہ گشتی کافر
رحمی بنما، درد بہ درمان آور
شہرت بُبود، جنون آن شہر شوم
در نیست تو را، دوش نہم بر آن در
ہر چند کہ خون ریختہ ام، چون خون کار
بی رحم دلت ساختم، آیا داور؟

اندی تمّا دارمه

امیر گنه: حال سَکراتمه، گوهر!

خضری! حسودی نَکن، برو مینه سر

من بَمرد نیاوئم، دَووئم نظر،

اندی تمّا دارمه، ته بیایی مه وَر

امیر می گوید: من در حال احتضار هستم، تو خضری، حسودی مکن
بیا سر وقت من (به نزد من). اگر من در انتظار مرگ در بستر افتاده باشم
بسیار آرزو دارم که به سر وقت من بیایی.

می گوید: ای گوهر! من در حال نزع و جان کندن هستم تو که برایم
چون خضر راهی، برای نجاتم به نزد من بیا و در این راه صواب
حسودی مکن! اگر من در حال سكرات و منتظر مرگ زمین گیر شده
باشم، در آن حال آرزومند دیدار تو هستم.



به حال سَکراتم، گوهر من

تو چون خضری، بیا اندر بر من

چو در بستر، هنوزم زنده باشم

تمّا اینکمه، آیی در بر من

تنه عشقِ وَر

بِوَارِم، بِوَارِم، چن زَنّی به مه سَر
بِوَش به سلامت، کس نمیره ته وَر
چاک زَمّه شه جومه ره، ز پای تا سَر
مِن خد ره دریو دَمّه، تنه عشقِ وَر

بیارم، بیارم (اشک بریزم، تا کی و چند (چقدر) به سرم می‌زنی؟ به سلامت باشی، کسی برای تو نمیراد! - سر تا پای پیرهنم را پاره می‌کنم و برای عشق تو، خود را به دریا می‌افکنم (غرقه می‌سازم) تا کی و چند آزارم می‌دهی که به زاری اشک بریزم، امیدوارم که وجودت سلامت باشد و کسی برای تو فدا نشود و اگر به زاری مرا زجر دهی، من در راه عشق تو جامه بر تن می‌درم و خود را در دریای خطرناک عشق غرقه می‌سازم.



بیارم اشک، جانا می‌زنی تا کی سَر من؟
سلامت باش، کس بهرت نمیرد دلبر من
زنم از پای تا سر، پیرهن از بهر تو چاک
به دریا افکنم خود را ز عشقت، یاور من

حواله تیغ اجل

امیر گینه: مه دور برسِیه آخر
ترسم اجل تیغ، حواله بوو مه سر
قفس اشکنه مرغ دل، جا کنه پر
منه نئی روز، کی بکشه جفا تر

امیر می گوید: دوران زندگیم به پایان رسید، می ترسم حواله تیغ اجل، بر سر من باشد. مرغ دل، قفس می شکند، از جای خود پرواز می کند. روزی که من نباشم، چه کسی تیر جفای تو را آماج می شود؟
حاصل سخن: می گوید پایانه عمرم فرا رسیده، می ترسم حواله تیغ مرگ بر سر من باشد، در آن صورت مرغ دل، قفس می شکند و به دیار دیگر (دیار عدم) پرواز خواهد کرد، (پس به سویم بیا تا زنده بمانم) زیرا پس از من کسی نیست که آماج تیر بلا و بی مهری توی شود.



رسید عمرم به پایان، ترس دارم، ای پریوش
دهد تیغ اجل ناگه، حواله بر سرم، ای یار مهوش
قفس را بشکند این مرغ دل، آید به پرواز
نباشم من، چه کس گردد، به تیر تو جفا کش؟

مه مهربون دوس بو

ای جان، من تره دارمه، توئم مِره دار
من ته دل نیازمه، تویی نیازار
توو مه مهربون دوس بو، من ته وفادار
دشمن پر زن سر به سنگ، دیم به دیفار

ای جان! من از تو نگهداری می‌کنم، تو هم از من نگهداری کن، من دل تو را نمی‌آزارم، تو هم (دل مرا) میازار! تو یار مهربان من باش، من به تو وفادار باشم تا دشمن سنگ بسیار بر سر خود بزند و روی به دیوار می‌گوید، ای دوست جانان من! من از تو نگهداری و مواظبت می‌کنم، تو هم از من مراقبت کن، من دل تو را نمی‌آزارم تو هم دل مرا میازار. تو نسبت به من مهربان باش، من نیز با تو وفادار خواهم بود. در آن صورت دشمن سر به سنگ خواهد زد و چهره به دیوار خواهد سایید.



نگهدار توام جاننا مرا نیکو نگهدار
نیازارم دلت را، قلب من را هم میازار
مرا تو مهربان می‌باش، من بهرت وفادار
و دشمن سنگ را بر سرزند، چهره به دیوار

بی‌بفا یار

امیر گینه: داد به دسّ بی‌بفا یار
دیروز مهربون بیه، امروز دل‌آزار
یکتا سُخَن وَر، دُئِه و آن‌دی کار
مه روشنِه روزه، هَکَرده شوی تار

امیر می‌گوید: فریاد از دست یار بی‌وفا
دیروز مهربان بود، امروز دل‌آزار است
برای یک حرف، این همه کار (ناروا) انجام داده است
روز روشنِ مرا شب تار کرده است
می‌گوید: محبوب من، برای یک حرف جزیی (که دیگران تحریکش
کرده‌اند) بهانه‌جویی می‌کند، این همه کارهای آزاردهنده انجام می‌دهد و
به قول معروف، دم‌دمی مزاجی او رنجم می‌دهد و روزگار درخشان مرا
تبدیل به شب تار می‌نماید.



امان از دستِ جور بی‌وفا یار	که دی بُد مهربان، اینک دل‌آزار
برای یک سخن، شَرّها به پا کرد	که روزِ روشنم، شد چون شبِ تار

امروز کِجِه سودا

امیر گِنه: مِه دِل ره بَوردی، باز آر
با این دوستی، مِه سوتِه دِل ره نیازار
هَسَمِه مجنون، تو لیلی، مَن خریدار
اَمروز کِجِه سودا، که تو دارنی بازار

امیر می گوید: دلم را ربودی، آن را باز بیاور
با این دوستی، دل سوخته مرا میازار
من مجنونم و تو لیلی، خریدارت من هستم
امروز سودا می کنم که بازار تو رواج و رونق دارد
شاعر که خود و معشوقه را به مثابه لیلی و مجنون می نماید، نکته جالبی را
در مورد بازرگانی و سوداگری مطرح می نماید و می گوید: امروز سودا می کنم
که تو رونق بازار داری. مراد این که هنوز برخوردار از جوانی و شادابی هستی و
من خواهان و خریدار توام، پس تا پیر نشدی، زود مرا به کامیابی برسان زیرا اگر
نشتابی صرفه از دست بیرون خواهد رفت. این یک افسانه کوتاه *Minimal*
است و جمله پایانی آن کامل نشده.



دلم را برده ای ای یار، باز آر
دلم را سوختی، دیگر میازار
منم مجنون، تو لیلی، مَن خریدار
به وقتی (چنانکه) می خرم، داری تو بازار

که کردی منا یاری

سر ره بُشستی، لچک ره ها کردی (هَکردی) لَس^۱
ته لَسِ لچکی وا، بَمردبون هزار کَس
امیر گینه: گورِ وچه، کافری کس
که کردی منا یاری، اِسا گنی وس؟

سر را شستی و لچک^۲ را سست بسته‌ای
هزار کس از داغ آن لچک شل بسته، فدا شده‌اند
امیر می‌گوید: ای گبرزاده و ای کافر کیش
کی مرا یاری کری که اکنون می‌گویی: بس است!
محبوب من پس از شست و شوی سر، لچک را سست و شل بست
به گونه‌ای که با آن حال هر کس را فدایی خود نمود. آن‌گاه اظهار
می‌کند: که ای فرزند گبر و ای کافرکیش، چه هنگام یاری‌ام کرده‌ای که
اکنون می‌گوئی همین قدر بس است؟



بُشستی سر، لچک را بسته‌ای لَس بمرند زین لچک بستن، بسی (هزار) کس
الا، ای گبرزاده، کافری کیش چه کردی یاری‌ام، گوئی کنون بس؟

۱ - لَس: سست، بی‌حس، تنبل، افسرده، پژمرده. (فرهنگ فارسی عمید). سست: شل.

۲ - لچک: روسری.

تِه غمه که

امیر گنه: مِه سوته دل جفا کش
کان غم و المِه، مِکانِ آتش
تِه مهرورزی ره، و سّه مِه دل تَش
تنه غمه که، شو و روز دارمِه نالش

امیر می گوید: دل سوخته من جفا کش توست
کان غم و الم و جایگاه آتش است
دل آشناک من خواستار مهرورزی توست
(دل آتشین من شایسته مهروری توست؟)
برای غم تست که شب و روز زار و نالانم



دلم افروخته بهرت جفا کش
بود کان غم و کانون آتش
نیاز مهر تو دارد دل ریش
شب و روز از غمت، دارد دلم غَش

سه تا چینه کا

سه تا چینه کا داشتیمه، خجیر و خارک
آتا(یتا) ره گرچک بوردِه، آتا(یتا) ره شالک
آتا بَمونس، ونِگ بکنه بهارک
اونم کته په کته، زنه کتارک

سه سر جوجه زیبا و شادابی داشتم
یکی را باز شکاری ربود و یکی را شغالک
یکی مانده بود که در بهار آوازه خوانی کند
آن هم پای دیواری افتاده و جان می‌کند



سه جوجه داشتم شاداب و پروار	یکی شد طعمه باز جفاکار
یکی را هم شغال زشت و مکار	ربود از چنگم آن شیاد طرّار
یکی باقی که هنگام بهاران	بخواند بهر من آواز بسیار
فتاده بس غم انگیز و دلفکار	به حال نزع، اندر کنج دیوار

چاکِ دامنِ ونوشه؟

وَنوشه ره گِمْه چیه تِه دامنِ چاک؟

نوروزِ بموئه، نظر دارنی سوی خاک؟

تِه پنج روزه عمر دارنی، تِه چیه پاک؟

هر کس به دنی کم بزبسته، هسه پاک

به بنفشه گفتم، چاک دامن تو برای چیست؟

نوروز فرا رسیده و به سوی خاک نظر داری؟

تو عمر پنج روزه داری، برای چه می ترسی؟

هر کس در جهان کمتر عمر بکند، پاک می باشد



گویم بنفشه را ز چه شد دامن تو چاک؟

نوروز آمد و نظرت هست سوی خاک؟

این پنج روزه عمر، تو را بهر چیست پاک؟

هر کس که کم بزبست در عالم، هموست پاک

تِه نوم نیرم

عهد بکردمه تِه لوش بن گوم نیرم

عهد بکردمه تِه نوم ره زبون نیرم

نییم تِه سر راه، تینه دامون نیرم

بمیرم شه واسر و تینه نوم نیرم

پیمان بسته‌ام که از زیر درگاه تو گام بر ندارم

پیمان بسته‌ام که نام تو را بر زبان نیاورم

و بر سر راه تو نیایم و دمانت را نگیرم

برای خود بمیرم و سراغ نام تو را نگیرم



عهد کردم که به درگاه تو، من گام نگیرم

عهد کردم که ز تو بار دگر نام نگیرم

سر راه تو نیایم، ننهم دست به دامن

پیش خود میرم و دیگر ز تو من نام نگیرم

پل صراط ترس حق

امیر گینه: حوری رَوش، ماه تابون
 بَتُونی! نِهَلِ عِشَقِ بَوْرِه به پایون
 چَن حرفِ حقیقت، نقل دارمه یارون
 نیارمه گِتن، سِرِّ حَقِّ دارمه یارون
 دندون درّ و لو، چه طَبِقِ دارمه یارون
 اون پِلِ صِراط، تَرسِ حَقِّ دارمه یارون

الا، ای یار حوری و ش، مه تابان
 چو بتوانی مهل پایان رسد، این عشق نورافشان
 سخن‌هایی به حق دارم برای گفتن، ای یاران
 نیارم گفت با آنکه منم دارای حق بر آن
 که دندان درّ و لب همچون طبق دارد نکو یارم
 سر پل، سرّ حق دارم که حق دارم در این سامان



همی گوید امیر، ای حور و ش، گوهر، مه تابان
 مهل تا می‌توانی، عشق‌ها ناید دگر پایان
 سخن‌های فراوان باشدم، حقّا بر گفتن
 نیارم گفتن آنها، که دارم سرّ حق یاران
 بود دندان چو درّ، لب همچون طبق یاران
 سر پل روز رستاخیز، دارم ترس حق یاران

دل ره براجیّین

میراثِ منه، مهر و وفا ورزین
ته عادتّه، مه جان ره جفا شنین
مه پیشوئه، ته غمزه و ناز کشین
ته شیووئه، مه دل ره براجیّین

خوبی و میراث اخلاقی من، مهر و وفا ورزیدن است
ولی عادت تو بی مهری و جفا کردن به جان من است
پیشه ی من، غمزه و ناز تو کشیدن است
ولی روش تو، دلم را رنجانیدن است



ارث من، مهر تو را ورزیدنست
عادتت جانم جفا پاشیدن است
پیشه من، غمزه و نازت کشم
شیوهات، قلب مرا رنجیدن است

دیم یادِ اینه ته

چه فتنوئه ته چش، که نشومه خو من

ته فکر و خیال درمه، درازه شو من

دیم یادِ اینه ته، نشیرمه مونگه شو من

چش یادِ اینه ته، برمه کمه هوهو من



چه فتنه است دو چشمت ربود از من خواب

شب دراز به فکر تو هستم و بی تاب

به یاد روت نشینم، همه شب مهتاب

به یاد چشم تو آید ز دیده ام خواب

مه دل با ته عشق

امیر گنه: ته غمزه مِره مِصافِین
ته قول و سخن، هر ده منه خِلافِین
مِه سَر قَلَم ره گر کَسی شِکافِین
وینن مه دل، با تنه عشق در لافِین



هان غمزه و ناز تست با من به مصاف
قول و سخنت هر دو به من هست خلاف
گر سر قلم کسی دهد چاک و شکاف
بیند که دلم زند بهر تولا ف

ته غم بخردن

مه حاصله ته غم خردن و اندوتن
 ته پیشوئه مه غم، به سر غم دوتن
 ته مهرورزی ره، به شه جان آموتن
 یا که شه تن و سر ره، با جان سوختن

بهرام در زندگی، غم تو خوردن و انداختن آن است
 ولی پیشه تو، غم بر روی غم داختن است
 پیشه ام، مهر تو را به جان آموختن است
 و یا این که تن و سر و جان سوختن است



حاصلم، درد تو انداختن است
 پیشه ات، غم به غم داختن است
 کار من، مهر تو آموختن است
 یا که جان و سر و تن سوختن است

الکھ منہ سینہ

امیر گنہ: تا تہ مہرورزی آموتن
سی سال پیشتر، مہ تن تہ عشق سو تن
بس فتونہ چاچی بہ دست، نوک اندوتن
الکھ مہ سینہ، نشینہ دوتن

* * *

امیر می گوید تا مہرورزی تو را آموختم
سالها (سی سال) پیش تر از آن این تنم از عشق تو سوخت
پرتاب تیر با کمان چاچی که در دست تست، بسی فتنه گر است
سینہ من چون غریال است کہ نمی توان آن را دوخت



مہرورزیات بہ جان آموختن
سالها تن بہر عشقت سوختن
فتنہ باشد چاچی ات، تیرافکنی
سینہ شد موبیز، نتوان دوختن

مال‌دارون بی‌کفن

آندی (اُنه) خِشِه روز، هوا بییمو (بموئه) بارون
آندی (اُنه) شیر نر، بدیمه زیرِ پالون
آندی (اُنه) بی‌کفن، بمرده مال‌دارون
این کوهنه دنی، بفا ندارنه یارون

آنقدر در روزهای خوش باران بارید
آنقدر شیر نر را در زیر پالان^۱ مشاهده کردم
آنقدر مال‌داران، بی‌کفن مرده‌اند
این جهان کهن وفا ندارد، ای یاران!



بسی روز خوش برف بارید و باران
بسی شیر نر، خفته در زیر پالان
بمردند بس بی‌کفن مال‌داران
جهان کهن را وفا نیست یاران

۱ - پالان: در اینجا کنایه از تسلیم شدن است.

منصور و دار

امیر گنه: مه کار چه منصور و دار بو
بَسوْتِه تن و بِلِم، هوا دیار بو
نَوْنِه فِلک ره هیچّی اختیار بو
اونکِه کرده حق، دستِ جَبّار بو
فلک گردِ شه چل، شو و روز به کار بو
سر تا سر عالم، فِلک ره این کار بو



چنین گوید که کار من چنان منصور و دار است
چنان افروختم، خاکسترم اندر فضاها آشکار است
نمی‌باید فلک را اختیاری باشدی اندر زمانه
که آنچه حق بود در دست و امر کردگار است
فلک گردد به دور محور خود در شب و روز
همی کار فلک سر تا سر دنیای گردان برقرار است

آری آری، نا، نا

یکرنگه دوستِ مهرورزی، گر به می بو
یار که دِ زبونه، بهل که آئی بو
امیر گنه: مه جان اون کسِ فدی بو
ونه «نا» به «نا» بوئه، «آری»، «آری» بو

دوست یکرنگ است، اگر با من مهرورزی کند
یار که دو زیانه شد بگذار به جان خود (باز هم) باشد
امیر می گوید: جان من فدای کسی باشد
که «نه» ی او «نه» و «آری» اش «آری» باشد



مهرورزی گر کند با من، بود یکرنگ دوست
ورنه از یار دوچهره دور شو، هل، کو دوروست
جان من بادا فدای آن کسی، گوید امیر:
آری اش آری بود، «نی»، «نی»، و الا او دو روست

اونجه که بئوتی هرس

اونجه که بئوتی هرس، من پیامه
دارون، آنه حچا بزونه، من بچامه
دسمال دس هئیت، آسلی ره من ورامه
برمه برمه، شه دل ره قرار هدامه

آنجا که گفتی بایست^۱، من ایستادم
آقلدر از سوی درختان به من باد وزید که سرما خوردم
دستمال به دست گرفته، اشکم را کنار می‌زدم^۲
گریان و گریان، دلم را آرامش می‌دادم



بایست آنجا که گفتی، ایستادم
وزآن باد درختان، سخت چادم
زدودم اشک‌هایم را به دستمال
به گریه قلب را آرام دادم

۱ - بایست: منتظر باش.

۲ - کنار می‌زدم: پاک می‌کردم.

کرم بکن

امیر گنه: توو غم نخر روزگاره
مردی هسه از کرم، کمی نداره
ویمارمه، نظر دارمه، هر دم به یاره
کرم بکن و سر بکش، شه ویماره
ترسمه بنای اجل ره، دیاره
بی سر و سامون، مه خاک بویه دیاره



گوید امیر: غم مخور اندر زمان دمی
مردانگی ست، کس نکند از کرم، کمی
بیمارم و نظرم سوی یار من
کن سرکشی سوی بیمار خود دمی
ترسم اجل شود به برم نیز آشکار
یا روز بی کسی بر باید مرا همی

گیلا و دارِ واش

اَنَّهُ (اندی) دارِ واش^۱ هِدَامِه شِه گِلَا^۲ رِه
دارِ چِل و چو، بَوْرِدِه مِه قِوَا رِه
اِسَا بَوْرِدِه شیر دَکِفِه مِه پِلَا رِه
خَوْرِ بَیمو، وِرگ بزوئِه گِلَا رِه

آنقدر دارِ واش به گیلایم دادم
که چوب، شاخه‌های درخت، قبايم را درید
حالا که رفت غذایم با شیر آمیخته شود
خبر آمد که، گرگ گیلایت را دریده است



چه زحمت‌ها کشیدم روز و شب‌ها	که «داره‌واش» چیدم بهر گِیلا
ز شاخ و چوب آن دار و درختان	قبا و البسه گردید خلقان
رسید آنکه که گیلایم دهد شیر	کز آن سازم غذایی و خورم سیر
خبر آمد که گرگ صید دیده	رسید و سخت گیلایت دریده

۱ - دارِ واش: علف طفیلی درخت.

۲ - گِلَا: گِیلا = نام ماده گاو زردرنگ (پلنگی یا قهوه‌ای) است.

هر کس عاشق بو

تیرنگ بدیمه، ویشه دریم نیشته بیه
بؤتمه تیرنگ، ته مدعا چه چیه؟
مه دیم سرخه، مه گردن هلی تی تیه
هر کس عاشق بو، دونه مه درد چه چیه

تذروی دیدم که درون تپه‌ای نشسته بود
بدو گفتم ای تذرو، خواهش و مدعای تو چیست
[پسرخ داد] روی من سرخ است گردنم چون شکوفه‌ی آلوچه
هر کس که عاشق باشد، می‌داند که درد من چیست



تذروی بود در بیشه نشسته
بدو گفتم چه خواهی یار خسته؟
رخم سرخ است و گردن سرخ فام است
که هر عاشق بداند، درد خسته

مه دل ره هزار تیر بزویی

هر جا که دل آشوبه و دادرَس نییه
مه ونگ و فریاد ره کس، فریادرس نییه
هر چند که ته چاچی لَس نییه
مه دل ره هزار تیر بزویی، وِس نییه؟

هر جا که دل در آشوب است و دادرَس نیست
بانگ و فریاد مرا هم فریادرس نیست
هر چند که کمان چاچی تو سُست و شل نیست
هزار تیر با آن به دلم زده‌ای، بس نیست؟



(۱)

به هر جا دل پریش و دادرَس نیست
مرا هم کس کنون فریادرس نیست
کمان چاچیات، هر چند شُل نیست
به قلب من زدی بسیار، بس نیست؟

(۲)

دلم آشوب و بهرم دادرَس نیست
کشم (کنم) فریاد، کس فریادرس نیست
کمان چاچی است، چون استوار است
زدی تیرم هزاران، حال بس نیست؟

بشکسته کشتی دریو کنار

امیر گنه: بسوتمه چه سوته داره
اونطور بسوتمه، هرگز کس ظن نداره

بشکسته کشتی موئم، دریو کنار
کلاک بیته، میون کنار بواره

امیر می گوید: مانند درخت سوخته، سوخته ام
آنچنان سوخته ام که هرگز کسی بدان ظن نبرد

مانند کشتی شکسته کنار دریا هستم
کولاک که در گرفت به میان و کنار دریا هم سرایت می کند



چون درخت سوخته، من سوختم اندر زمان
آن چنان افروختم، کس ظن ندارد بی گمان

کشتی بشکسته را مانم کنار بحر نیز
چون وزد توفان، اثر دارد به هر گوش و کران

چه کسی سر پل؟

هرگاه که بناگوش بکشی، کمون ته

هر روز سدوار، ونه بئووم قربون ته

امیر گنه: حوری وش، مو میون، ته

چی گنی! سر پل بئیرم دامون ته؟

هر گاه که کمان ابرو را تا بناگوش بکشی

هر روزه صد بار باید قربانی تو شوم

امیر می گوید: ای که حوری وش و موی میان^۱ هستی

اگر سر پل دامن تو را بگیرم چه پاسخ خواهی داد؟



هر گاه کشی تا به بناگوش، کمان

هر روزه به صد بار شوم من قربان

گویم به تو ای حوروش موی میان!

گویی چه؟ سر پل ار بگیرم دامان!

من زنده بوئم، دوس لحد ره

زَمونِه مِرِه هَر دَم، کِشاکِش گیرِه

گاهی به خِشی، گاهی به ناخِش گیرِه

امیر گِنه: این کار به فِلیک، خِش گیرِه؟

من زنده بوئم، دوست لحد ره، کَش گیرِه؟

* * *

زمانه مرا هر دم به کشاکش دچار می‌کند

گاهی به خوشی و گاهی به ناخوشی وا می‌دارد

امیر می‌گوید: این کار روزگار را خوش می‌آید؟

(که) من زنده باشم و یار من با لحد هم آغوش شود؟



روزگار هر دم، مرا می‌افکند در گیرودار

گاه شاد و گاه ناخوش گیردم اندر کنار

این عمل را چون خوش آید، در روند روزگار؟

زنده مانم من، بغل گیرد لحد را، گل عذار؟

نشون دوست سره؟

امروز چکن روزه، دوس گمون ندارمه
وحشی بئیمه، دین و ایمون ندارمه
شه دوس سره ره، من نشون ندارمه
ونه شه بورم، بلد اون ندارمه



چند روز خبر ندارم از آن جانان
وحشی شده ام، برفت دین و ایمان
از خانه دوست، نبودم هیچ نشان
باید بروم، بلد ندارم ای جان

امیرکلا امیر و گوهر

امیرکلا آتا (یتّا) نفّته روش بدیمه
امیر و گوهر ره، دوش به دوش بدیمه
ونه توو بزّه زلف ره، بیخ گوش بدیمه
مین که نفّته روش بیمه، بی هوش بئیمه



دیدم به امیرکلا یکی نفت فروش
امیر و گوهر بدیده ام، دوش به دوش
تاییده زلف دیدمش در بُن گوش
بی هوش شدم که بوده ام «نفت فروش»

شیر نخرده

مِنْ اَوْنِ طِفْلِ رِهْ مَوْنَمِهْ، کِه مار بَمیره،
مِجِه در به در و انتظار بو شیرِه
مِه دوست رِه بَو، خِد رِه به مِنْ نئیره
شیر نَخَرده دِل، طاقِت نِداره تیره

من به آن کودک می مانم که مادرش مرده باشد
در به در بدود، چشم به راه شیر باشد
به دوستم بگوئید خود را برای من نگیرد
کودک شیر ناخورده، دلش توان تیر خوردن ندارد



من چنان طفلم که مادر مرده باشد، این صغیر
روی آرد در به در، اَمّا نیابد قطره شیرِه
یار من گوئید تا خود را نتازد سوی من
طفل ناخورده لبن، هرگز ندارد تاب تیر

فلک نهله

دلِ دارمِ یکی، کوره پر آتش بویی
سرِ هداشمه کوره، بل وِشاوش بویی
فلکِ نهله اونچه که، خواهش بویی
امیر فلکِ خاصّه، جفاکش تویی

دلی دارم که مانند کوره پر از آتش است
سر در آن کوره نهاده‌ام و هُرم آتش زبانه می‌کشد
روزگار^۱ به آنچه که خواهش دل است راه نمی‌دهد
امیر نیز جفاکش ویژه روزگار است



من دلی دارم که مثل کوره پر آتش است
سر در آن کوره نهاده‌ام، هُرم آن آتش وش است
دهر ببندد راه را، چیزی که دل را خواهش است
از فلک خاصه جفاکش هم، «امیر» بی‌غش است

نالہ کمہ، کہ کوک نکرد بو

یک ولگِ گل، گو بہ باغِ تہ نوویی،
یکی قطرہ، او چی کم بوہ دریویی؟

امیر گنہ: این درد بہ دل چون دوویی
نالش کمہ کہ کوک نکرد بوہ کویی

گویی (گیرم) یک برگ گل در باغ تو نباشد
از یک قطرہ آب چہ چیزی از دریا کم می‌شود؟

امیر می‌گوید: این درد بہ دلم چگونہ بماند؟
آنچنان می‌نالم کہ کبک کوهساران نالیدہ باشند



اگر یک برگ گل نبود بہ بستان،
بکاہد قطرہ از یم، چون شود آن؟

چگونہ دردم اندر دل بماند؟
بنالم همچو کبک کوهساران

اوی ظلمات

اَبرِ رِه دیمِه شمسِ رِه دَپیت، چادرِ خویشی
 لیلِ رِه دیمِه با گلِ ریجن، شِه وَر کیشی
 اوی ظلمات دیمِه، غزیره خویشی
 همین گتمِه مه جان، مِرِه بَیتِه پیشی

ابر را می دیدم که خورشید را در چادر خود پنهان کرده^۱
 شب را می دیدم که با گل در آمیخته و آن را به سوی خود می کشید
 آب ظلمات به فراوانی برای خویش تصور می کردم
 همین می گفتم: که جانان من در رفتن به آن از من پیشی گرفته است

ابر: کنایه از مو و زلف، لیل: شب، کنایه از زلف مشکین. گل: اشاره
 به صورت گل گون و سرخ فام. ریجن: ریخته و به هم ریخته. کشی:
 می کشید. غزیره (ghazire): وافر، بسیار از هر چیز، مؤنث غزیر
 (ghazir).

زلف مشکین را می دیدم که چهره خورشیدوش را چون چادری در خود
 پیچیده و زلف سیاه را می دیدم که با چهره گل گون درهم آمیخته و آن را
 می کشیده. آب چشمه حیوان را برای خود به فراوانی تصور می کردم و
 چنان می گفتم که جانان من از رسیدن بدان از من پیشی گرفته و عمر

۱ - پنهان کرده: پیچیده است.

جاودان یافته، ولی من به آن دسترسی پیدا نکردم و ناکام بدون رسیدن به مقصود یعنی رسیدن به وصال معشوق، به سوی مرگ شتافتم.



ابر را دیدم که خود را زیر چادر کرد مخفی و نهان
لیل را دیدم که گل در دامن خود میکشیده آن زمان
«آب حیوان» بهر خود بسیار می کردم گمان
لیک جانان یافت آن را، گشت عمرش جاودان

نیش سوتِه دل

امیر گنه عاشقِ کلاله خویشی
خو بکرده مه دِ چش، به نوش و نیشی
دوئی که منه سوتِه دل ره چه نیشی؟
رقیبه که نیشته، یار خنه پیشی

امیر می گوید: من عاشق کلاله خویش هستم
دو چشم من به نیش و نوش خوی گرفته است
آیا می دانی که چه نیشی در دل سوخته من است؟
رقیب است که در نزدیکی سرای یارم نشسته (ساکن) است



من عاشق آن کلاله موی خویشم
خو کرده دو چشم من به نوش و نیشم
دانی که چه نیش باشد اندر دل من؟
شد ییتِ رقیب، نزد یار خویشم

آواره از جا و ماوا

یوسفِ صِفَت، چاهِ بِنِ مَأْوَ بَسَاتِ
زلیخاِ صِفَت، دیده ره جاِ بَسَاتِ
صنِعونِ صِفَت، شیدایِ ترساِ بَسَاتِ
القِصّه مِرّه، آواره جاِ بَسَاتِ

مانند یوسف ته چاه را پناهگاه ساختی
و مانند زلیخا دیده را مکان عشق ساختی
مرا مانند صنعان شیدای دختر ترسا ساختی
القِصّه، آواره از مکانم ساختی



همچو یوسف بهر من، در چاه مَأْوَ ساختی
چون زلیخا عشق را، در دیدگان جا ساختی
همچو صنعانم اسیرِ دخت ترسا ساختی
الغرض آواره‌ام از جا و مَأْوَ ساختی

یار دیگر

یاری نکردی، جُز ره مه جا چه گیتی؟
چشمک بزومه، لوشه ره گاز بئیتی
این دَپیت مَپیت که ته مه جا سرگیتی
مَن دونسَمه، یارِ دیگر بئیتی



نگشتی یار، دیا پیرهن بهر چه بگرفتی؟
زدم چشمک، ولیکن تو لبان را گاز بگرفتی
چو گیر و دار بر من کرده‌ای آغاز، دانستم
که یار دیگری اندر جوار خویش بگرفتی

صحرائی گیتی

کَمِنْ هَکَرْدِ زَلَفِ رِه، «صَحْرایی» گیتی
غَضِبِ هَکَرْدِ، خونِ رِه مِه پاک بریتی
اونطور کِه تِه، عاشقِ کِشی یاد بَئیتی
عَجَبِ هَسَّه کِه، عاشقِ بَمَوْنِه گیتی؟!
دوست! کِه مِه سینه رِه، بِه جفا بَئیتی
دائِمِ مِه دِل، بِه غم و بلا دَپیتی



کمند زلف افکندی، شکار خویش بگرفتی
و خونم ریختی، زیرا، بِه جانم خشم بگرفتی
بدان گونه کِه تو، عاشقِ کِشی را یاد بگرفتی
عجب باشد کِه ماند، عاشقی زنده در این گیتی
چنان ای دوست کردی با جفایت سینه‌ام تسخیر
دلم پیچیده‌ای در غم، ابد در پهنه گیتی

آره ره بنو

پشمالی وشکومه، ته شرویر مایی
عزیز! مهمونم ته، امروز و فردایی
بار بزه کشتی دارمه، انتظارمه وایی
آره ره بنو، طاقت ندارمه نایی



چنان اشکوفه هنگام آذرماه پائیزم
گرامی میهمان حال و فردای تو گل بیزم
چنان کشتی بار انباشته، در انتظار باد می باشم
بگو «آری» دگر تا بم نمانده، در غم آمیزم

کس ندارمه

امیر گینه: مه ور کییه، روز و شویی؟
اَنه ورنه دل ره، که طاقت نوویی
دوست که مردم سخن جه مهر بشویی
وه چوئه که مه سوته دل ره چی رویی؟!
دوست کوئه که غم بخیره، روز و شویی؟
کس ندارمه، مه درد، صانع ره بئوویی



نمی دانم شب و روزم چه وقت است!
بَرَد قلبم، توان و تاب، سخت است
ز حرف دیگران مهرم بشوید (براند) (زداید)
چه داند در دل سوزان، چه روید
ندانند دوست، درد بیکران را
ندارم کس به «صانع» گوید آن را

۳- سیر سفرها، آوارگی‌ها و ناکامی‌ها



اماکن کار

سی‌وار به بلندی‌مه، سی‌وار به کوتا
سی‌وار به کشتی بیمه، سی‌واری مولا
سی به دریوی احمر بیمه مولا
سی‌وار به خشکی، خاکِ سر هونیا پا

سی‌بار در بلندی^۱ و سی‌بار (بارها) در جلگه زیستم
سی‌بار (بارها) در کشتی و بارها ملاح (جاشو) بودم
سی‌بار در دریای احمر ماهیگیری می‌کردم
سی‌بار در خشکی^۲ بر خاک پای می‌نهادم

بازگشایی: موضوع بالا نشان می‌دهد که شاعر از دست ستمگری‌های

۱ - بلندی: کوهستان.

۲ - خشکی: جلگه.

حکام زمان مجبور به جلای وطن و آوارگی می گردید ولی شرافتمندانه
به سختی ها تن در می داد و تسلیم ستمگری های زورگویان نمی شد.



گهی در کوه و گه در جلگه، کارم

گهی در ناو و جاشوئیسـت کارم

گهی در بحر احمر، کار دارم

گهی خشکی و در خاک است کارم

مشتلق جوون

بَلَنده نِفار، نِشِتمِه اِروونِه
زَنگِ چِمِر و سَروَنگِ سارِبونِه

هر کس مِشِتلِق بِيارِه مِه چوونِه
کِنارِه، نُقرِه گِیرِمِه، شاهِ مَرَدونِه

در نِپار بَلَنده اِروان نِشِستِه ام
دِرِای زَنگ و گل بانگ ساربان به گوشم می رسد

هر کس مژده دیدار جوانم (معشوقم) را بیاورد
آستانه درب شاه مردان را به نقره می پوشانم
این چهارپاره نشانگر آوارگی و دربدری شاعر است زیرا تسلیم
جابران و زورگویان و درنده خویان زمان خود نشده است.



نِشِسته در بَلَنده اِپار اِروانم
به گوش آید صدای زنگ و بانگ ساربانم

هر آن کس مشتلق آرد برایم از جوانم
همانا نقره بر، درگاه شه مردان نشانم

بی‌مزّیر و بیغار

ندومه چشی (چچی) بووم که لال بئیمه
انگشت کلو بیما، زغال بئیمه
اسا که شه خوی جا بیدار بئیمه
بی‌مزّیر بیما، بیغار بئیمه

نمی‌دانم چه بگویم که لال شده‌ام
اخگر افروخته بودم و تبدیل به زغال شده‌ام
اکنون که از خواب خویش برخاستم
مزدور^۱ بی‌مزد بوده‌ام و بیگاری می‌کرده‌ام



نمی‌دانم چه گویم؟ گشته‌ام لال
زغال‌آسا شدم خاموش و بی‌حال
کنون کز خواب غفلت باز جستم
به بیگاری نمودم عمر پامال

شاعر سیمای جامعه بیرحمانه فئودالی را در این ابیات و فشرده‌گی
زیبا و درخشانی تصویر می‌نماید و اظهار می‌دارد: آنقدر مورد ستم،

۱ - مزدور: مزدبگیر.

استثمار شدید و توان فرسا قرار گرفته‌ام که لال شده و تاب سخن گفتن ندارم، مانند آتشِ پُردما و شعله‌ور بودم که خاموش و تبدیل به زغال شده‌ام، هنگامی که از خواب غفلت برخاسته و هشیار شدم، متوجه شدم که تمام وجودم را فدای استثمارگر و ستمگر کردم و کارگری بی‌مزد و مواجب بودم، بنابراین حقوق خویش را فدای ستم‌پیشه‌ای بی‌رحم کردم. شاعر با شهامت و دل‌آوری ویژه‌ای، از زبان مردم ستمدیدهٔ زمانش اقشاگری می‌نماید.

رعیت گدا، کد خدا ره کورنه؟

شش درم دونه، وه کتیرا ره کورنه؟

بوریتنه آدم، وه گته (دکته) راه ره کورنه؟

گسفن لاغر، وه ورکا ره کورنه؟

رعیت گدا، وه کد خدا ره کورنه؟

شش درم برنج چه نیازی به کفچه دارد؟

آدم فراری چه نیازی به راه گشاده و هموار دارد؟

گوسفند نزار^۱ برّه را برای چه می‌خواهد؟

رعیت نادار، کد خدا را چه کند؟



برنج شش درم، کفچه چه خواهد؟

فراری، راه بگشوده چه خواهد؟

چه خواهد میش لاغر، برّه، نوزاد؟

آلا، «دهبان»؛ فقیر ده چه خواهد؟

محبوب چارده ساله

امیر گتِه کِه: گشت بکردمه، ملک ری
تا به قندهار، چین و ختا، سر تا پی
اگر که سی سال هِنِشت بوئم سِری مِی
حاصل چیه؟ آخر وِنه گورِستونِ بی
دِ ساله مِی خامّه مَن که بی خمارِ بی
طَمَع دارمه^۱ محبوب ره که چارده سالِ بی



گفت: امیر پازواری: رفته‌ام تا ملک ری
همچنین تا قندهار و چین و ماچین، پی به پی
سال ها گر می‌نشستم در سرای خویشان
حاصلم آخر به گورستان بُد و در خاک وی
می‌همی خواهم دو ساله تا که باشد بی‌خمار
آزمندم بهر محبوبی چهارده سال باشد عمر وی

۱ - گویا به این بیت حضرت حافظ نظر داشته است:

می‌دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

۴- هنرنمایی‌های دانش و فلسفه



شیر آتش و شن^۱

شیر ره دیمه آتش و شن، گو شکار کرد
زلف ره دیمه به آتش دیم، گذار کرد
خور دیمه، خُفّاش دیمه بهم کنار کرد
بلبل دیمه به شاخ، زمسون، ویهار کرد
هر سال، دِ ویهار دیمه، یکی گذار کرد
هر ماه، دِ هلال دیمه، یکی مدار کرد



شیر را دیدم که آتش و شن، کند گاوی شکار
زلف را دیدم، کند بر چهر گل سانش گذار

۱ - برای گشایش مفاهیم و معانی ابیات بالا، به دیوان تشریحی شاعر مراجعه شود. (صص

دیده‌ام خورشید با خفاش، را با هم کنار
نیز بلبل بر سر گل، کرد سرما را بهار
دو بهار هر سال، با هم گشته، دیدم، همچنین
دو هلال آسوده می‌گشتند، اندر یک مدار

دکتمه به ششدر

به بازی نرد، دوستِ دلِ بئیتِه آیین
به فکرِ گشاد، بَنِشتمِه، یکتاییِ پایین
یتمه گشاد و نقشِ نمو، اِسا وین
دکتمه به ششدر، ونگِ بییمو، واچین!

دل دوست به بازی نرد آیین (خو) گرفت
به اندیشه گشاد گرفتن، یک مهره به خانه پایین^۱ نشستم
گشاد گرفتم ولی نقش نیامد، اکنون نتیجه را بین
به ششدر افتادم، بانگ بر زد که برچین



دل دوست با نرد بگرفت آیین
به فکر گشادی، نشستم به پایین
گشاد آمد و نقش نامد، کنون بین
فتادم به ششدر، ندا داد واچین!

ناپخته و پخته

امیر گنه: این سر که سرپوشه، یارون
ناپخته به جوش، پخته خاموشه، یارون
هر کسی ره که ذره‌ای هوشه، یارون
پیش اهل فهم، سخن بگوشه، یارون



گفتست امیر: سرد که سرپوش بُود
ناپخته جوش، پخته خاموش بُود
آن را که به دهر ذره‌ای هوش بُود
در نزد خردمند، همه گوش بُود

هفت چشمه او

اوندم که تنه دم ره، دم حور انداته
حل مشکلات ره، همون دم بساته
به شکل میون، هفت چشمه او بساته
د تل و د شور، د سل، یکی نواته
گل او چه کردی، مسّه زلف ته پاتّه
پاتّه ولی سرخه گل سر، پاتّه



آن دم که خداوند، دمت را به دم حور انداخت
هم در آن دم، به جهان، حل همه مشکل ساخت
هفت ینبوع، درون بدنت شد موجود
تلخ دو، شور دو، و بدمزه دو، بی مزه یک، اصل وجود
چه روی سوی گلاب؟ زلف تو پاشیده گلاب
گر چه پاشید، ولی روی تو پاشیده گلاب

شومه نرد د چینم

خَنه خَنه، با مِن هَكَرِدِه حَكَاتِه
ذَرَه ذَرَه، الماس، مِه دِل دِلِه پِاتِه
شومه نرد د چینم، به تِه شِش دَرگ هاتِه
هنوز نچیمه، «گتی» هچین پِاتِه

خنده خنده با من به نقل داستانی آغاز کرد
ذره ذره الماس به درون دلم پاشید
می روم که مهره نرد را در شش خانه‌ی تو بچینم
هنوز نچیده می گویی، برچین که پاشیده است



حکایت خنده خنده، نقل گردید
و ذره ذره، قلب من الماس پاشید
برفتم مهره در شش خانه چینم
نچیده گفتم، برچین، خانه پاشید^۱

۱ - لطفاً برای کسب آگاهی بیشتر به کتاب دیوان تشریحی امیر مراجعه نمایید. (صص

قالب بساتن برای چی؟

ندوّمه که این قالبِ بساتنِ چیه؟

بساتنِ قالب، آی بهلوَتِن چیه؟

بیاردن به پیش و درنوَتِن چیه؟

زمین بزوئن و خاکِ بساتنِ چیه؟

نمی‌دانم که ساختن این پیکره‌ام برای چیست؟

اگر ساختن درست بود، بر هم ریختن برای چیست؟

پیش آوردن و در نواختن^۱ برای چیست؟

به زمین زدن و خاک نمودن برای چیست؟



این کالبدم، ساختن از بهر چه بود؟

گر بود به جا، شکافتن، بهر چه بود؟

بالنده نمودن و نواختن، بهر چه بود؟

افکندن و خاک ساختن، بهره چه بود؟

شاعر به هنگام سرودن این چهارپاره، به اشعار حکیم عمر خیام،

نگری داشته و با او در این زمینه هم‌اندیشه بوده است.

۱ - درنواختن: تنبیه کردن.

حکیم عمر خیام در این زمینه رباعیات گوناگون و بسیار زیبایی دارد که یادآوری آنها به شرح زیر از الطاف ویژه‌ای برخوردار می‌باشد:

از آمدنم نبود، گردون را سود وز رفتن من، جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز، دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

از بهر چه او، فکندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود

ور نیک نیامد این صور، عیب کراست

از آمدن و رفتن ما سودی کو وز تار امید عمر ما، پودی کو

چندین سر و پای نازنینان جهان می‌سوزد و خاک می‌شود، دودی کو

بازنمود: در این چارپاره دگرگونی‌هایی ایجاد شد، لطفاً برای کسب

آگاهی بیشتر به صص ۲۹۶/۲۹۷ دیوان تشریحی امیر پازواری به قلم
همین نگارنده مراجعه شود.

بوعلی ره پند

تا ته قلم، قدرتِ نوشتنِ دایی
حیرون بو عطارِ د، ته حسابِ برآیی
لقمان ره کمال و دانش، توو استایی
بوعلی ره پند، دوّمه تو یاد بدایی

تا تو خامه را توان نوشتن می دادی
عطارد در شگفت بود که چگونه شمارشگر تو باشد
در کمال و دانش، تو استاد لقمان هستی
می دانم که تو بوعلی را پند و اندرز می دادی



قلم را تا نوشتن داده ای یاد
عطارد در شگفت آمد ز اعداد
به لقمان داده ای دانش، ای استاد
تو دادی بوعلی را پندها یاد

۵- انسان گرائی و ستم‌ستیزی



امسال سیری، پاروشنی

قالی سر نشین (سرنیشتی)، کوب تری ره یاد دار
امسال سیری، پاروشنی ره یاد دار
اسب زین سوار، دوش چپی ره یاد دار
چکمه دکردی، لینگ تلی ره یاد دار



یاد کن چون روی فرشی، بوریا نیمدار را!
سیر گشتی، یاد کن، بودی گرسنه پا را
زین سواری، یاد کن زنبیل و کوله‌بار را!
چکمه پوشا! یاد کن پای پیاده، خار را

دنیایه بفا نییه

دنیایه بفا نییه، بقا ندارنه
مرگ با آدمی حقه، دعوا ندارنه
اجل، اجله^۱، شاه و گدا ندارنه
هر کس پی مال شونه، حیا ندارنه

دنیا را وفایی نیست، بقا ندارد
مرگ برای آدمی حق است و دعوا هم ندارد
اجل، اجل است، شاه و گدا ندارد
هر کس به دنبال مال دنیا می رود، شرم و حیا ندارد



جهان را وفا نیست، نبود بقا	بود مرگ حق و ندارد مرا
ندارد اجل نیز شاه و گدا	پی مال پویان، ندارد حیا

۱ - اجله: اجل هسته. اجل هست

۶- آزادی و آزادی خواهی



ناکس ناکسه

امیر گینه: مه تن ره تِفاکشی کس
نشوومه اون کیچه، که بورده ناکس
ناکس ره نصیحت هاکنی (هاکینه) هزار کس
ناکس ناکسه، ناکسه، ناکس کس

امیر می گوید: اگر کسی گوشت تنم را ذره ذره و تباه کنند^۱
به کوچه ای که ناکس پانهاد، گام نمی گزارم
اگر ناکس را هزار کس^۲ پند دهند
ناکس، ناکس است و خویش ناکس هم ناکس است

به قول استاد سخن حضرت سعدی شیرازی:

۱ - ذره ذره تباه کند: کباب کند.

۲ - کس: شخصیت.

پرتو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است
تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است



کشد بر سیخ، اندام مرا کس
قدم ننهیم رهی، کش رفته ناکس
هزار عاقل دهد پندی به ناکس
بود ناکس همانا، ناکسش، کس

مباد خویشی با ناکس

امیر گینه: هر کس عقل دارنه هدیوس
ناکس مردمون ره، هرگز نونه شه کس
پر حیفه کس ناکس ره، بووه شه کس
همون ناکسه، ناکسه، ناکس کس

امیر می گوید: هر کس که عقل و فراست^۱ دارد
هرگز مردم ناکس را قوم و خویش خود نمی خواند
بسیار ستم است که کسی ناکس را خویش خود بخواند
زیرا ناکس همان ناکس است خویش ناکس هم ناکس است



اگر عقل و خرد دارد هر آن کس
نخواند ناکسی را بهر خود، کس
ستم باشد به ناکس گفتن کس
که باشد قوم ناکس نیز ناکس

زهر بهتر که نامرد نون

بَخِرِ گَرْدِ راه و نَخِرِ نامَرْدِ نون
نامرد به خِشِه قَوْل، بونه زی پَشیمون
این ره مِینِ یقینِ دوّمّه، تووئِم یقینِ دون
مرد آر زهر خار، بهتر که نامردِ نون



بخور گرد راه و مخور نان دونان
که نامرد گردد ز قولش پشیمان
یقین دارم این را، یقینش تو میدان
که گر زهر نوشی، به از نان دونان

۷- عشق امیر به مولا علی(ع)



به حکایت تواریخ تحولات آیین تشیع علوی در ایران، از آغاز اوج گیری آن اندیشه با همراهی سلمان پارسی (روزبه ایرانی)، نام آن حضرت به همراه فرزندان حضرت امام حسن(ع) و امام حسین(ع) با درخشش ویژه‌ای از دیدگاه دادگستری و عدالت‌پروری در درون اجتماع ایرانیان تجلی نمود. چنان‌که آنان در میان ایرانیان از ارج و منزلتی درخشان و اوج احترام برخوردار گردیدند، با توجه به این‌که نخستین نبرد و شمشیرکشی را مولا علی(ع) بر علیه تازیان مخالف ایران آغاز نمودند، بدین‌گونه مظهر فروزه دادگسترانه و انسان‌مدارانه برای ایرانیان شدند. ایشان علاقه خاصی به زبان و ادبیات پارسی داشتند و با زبان‌های پارسی، هندی، پهلوی و یونانی آشنا بودند. نهج‌البلاغه مولا که حدود سیصد سال پس از وی به وسیله سیدرضی جمع‌آوری و نگارش گردید، ناشی از اندیشه و تفکر دادگرانه آن حضرت است که یکی از بزرگ‌ترین و فشرده‌ترین سفارش در آن اثر این‌گونه نظر می‌نماید: «کُنْ لِلظَّالِمِ خَصِماً وَّ لِلْمَظْلُومِ عَوْناً دشمن ستمگر و یار ستمدیده باش.»

امیر پازواری که انسانی عدالت‌خواه و مردم‌گرا و دارای آیین و روش تشیع علوی بود، به مولا علی(ع) ارادت ویژه داشت که شعار فشرده بالا ناشی از آن دیدگاه است.

یا علی گو

یا علی گمّه، سو دکفّه مینه دل
اونطور بشکفّه، سرخ و سفید پیون گل
هر کس اسم علی ره بیاره شه دل
علی، بال ماس بونه، قیامت پل



یا علی گویم، که نور آن ولی، افتد به دل
بشکفد همچون گل سرخ و سپیدم، جان و دل
هر کسی نام علی را آورد، هر گه به دل
دستگیرش می شود، در پُل، امام معتدل (امام شیردل)

سریر سلیمانی

یا رب که تَنه کار، به دَنی نظام بو
سَریر سُلیمونی، تَنه مِقَام بو
دَنیا غَرَضِ نیک تَره، به نام بو
همیشه به شاهی توو، چَنگ و جام بو
تَه دِشَمِن همیشه گِرِفَتارِ دام بو
علی تَره یاور، دِ جِهونِ بَکام بو



یا رب، اندر گشت گیتی، کار تو باشد نظام
هم که اورنگ سلیمانی تو را باشد مقام
نیت نیک تو در گیتی تو را گردد به نام
هم به شاهی برقرارت باد دایم چَنگ و جام
دشمن تو دایماً افتد به سختی توی دام
هم علی یارت بود، بادا دو گیتی ات به کام

حسن و حسین

یا علی گمّه، پلنده تِه آوازه
توو و تِه خدای در، همیشه وازه
دِ تا نو جوون، نیشینه دم دروازه
حسن و حسین، هر دو جوون تازه



یا علی گویم، بود در اوجها، آوازهات
از کرم باز است، از تو، وز خدا، دروازهات
دو جوان بنشسته در آن آستان عدل و داد
هم حسین و هم حسن، آن دو جوان تازهات

برتر از حاتم

پَلَنگِ دَمَان، شیرِ نَر، تِه وَرِ مادِه
تِه دوست، سوارِ بوئِه، تِه دِشمنِ پیاده
حاتِمِ کِه دَنی داشته، وَه جامِ باده
همه کَرَمِ دارون، وَه بییه، زیاده
اونطی کِه تِنه کَرَمِ بییه آماده
گر حاتمِ بی بو، سفره بئی بو ساده



شیرِ نر و پلنگ، به نِزَدَت چو مادِه باده!
یارتِ سوار، دشمنِ تو هم پیاده باده!
حاتِمِ کِه داشت ساغرِ باده، در این جهان
برِوی نبود از فتیانِ برترِ آن زمان
آن سان کِه سفره کَرمت، جلوه می نمود
حاتِمِ اگر کِه بود، تهی سفره می نمود

بخش دوم شناخت نامه امیرپازواری



(۱) کدام امیر؟

شکی نیست که امیر پازواری، زادهٔ امیرکلای پازوار، امیر شعرای دیار تبرستان (مازندران) است که پروفیسور والتر بروهنینگ (*Henning*) شرق‌شناس و ایران‌شناس آلمانی، از خواندن آثار وی آرامش می‌یافت. اما در مورد چگونگی تهیه آثار و اشعار این شاعر دانشمند، مردم‌شناس و جامعه‌شناس، آگاه و مسلط به دانش زمان خود، لازم به یادآوری است که روسیه تزاری که مستبدترین حکومت زمان و در صدد جهان‌خواری بی‌امان بود؛ چنان که در دوره حکام دیکتاتور و ناتوان قاجار بخشی از ایران «هفده شهر قفقاز» را از ایران جدا نمود، و دگر بار هدف‌اش این بود که از نام امیر پازواری که در دل مردم در عین حال ساده و اکثراً بی‌سواد تبرستان، اعم از کوه‌نشینان، ساکنین دشتستان‌های آباد، شهرها و هر یک از سایر اماکن آن سرزمین، نفوذ بی‌نهایت داشت؛ استفاده و بهره‌برداری نموده، برای تصرف سرزمین‌های برکت‌خیز کرانه‌های دریاچه کاسپین (دریاچه مازندران، بحر خزر) گام‌های شوم دیگری بردارد؛ که جهت عوام‌فریبی به سوی شمال حرکت نمود و با همکاری حکومت ناتوان و میهن‌فروش قاجاریه، اقدام به جمع‌آوری آثار این شاعر مردمی کرد که مآلاً از طریق اعضای سفارت طرفین دستور داده شد که در حاد امکان برای تهیه اشعار امیر پازواری اقدام نمایند و به هر ابادی و باشندگان هر منطقه مازندرانی مراجعه نموده، از کسانی که بهره‌ناچیزی از سواد داشته و یا آنان که اشعاری به نام امیر پازواری (یا اشعار امیری ساخته مردمی عوام و بی‌سواد) را در حافظه خود نگهداری کرده باشند، گردآوری نمایند تا عوام‌فریبانه به عنوان دلسوزی، دانش‌گستری و اشاعه آثار فرهنگی مردمی، وسیله حکومت تزاری؟! به چاپ برسد.

بنابراین با مراجعه افراد به هر دیار و محیط باشندگان مازندرانی دسترس مراجعه گردید، به هنگام گردآوری، هر کس که از اندک سواد برخوردار بود، جسته و گریخته، در جمع‌آوری اشعار امیر پازواری که شهرت خاص و عام ویژه داشت، در دفترچه‌ای به عنوان «بیاض» ثبت می‌نمود و در زیر قسمت پایانی آن دفترچه، نام خود را نیز می‌نوشت زیرا به سبب مخالفت امیر پازواری با ستمگران حکومتی و قدرت‌طلبان آن زمان، میسر نبود و نمی‌توانست آثار خویش را بدون مصونیت و خطرهای گردآوری و تدوین نماید.

در یکی از دفاتر دستی جمع‌آوری کنندگان آشنای این شاعر که به دستم رسیده بود، نوشته شده بود: «بدخواهان و متملقین عُمال، درب‌های منزل شاعر که مقداری از اشعار امیر پازواری در آنها درج شده بود را به آتش کشیدند و یکی از دوستان وی پیش از سوختن آن درب‌ها، تعدادی از آنها را یادداشت نموده بود که در دسترس گروهی از باشندگان آن تاریخ قرار گرفت و گویا احیاناً به دست تهیه کنندگان کنزالاسرارها نیز رسیده بود.

باری، هر کس که آن دفترچه‌ها را پس از درگذشت نویسنده یا گردآورنده به دست می‌آورد، به عنوان محیطی که «گردآورنده» وی در آن جایگاه تولد یافته بود، منسوب می‌نمود؛ گاه افرادی که اندک ذوقی داشتند، برای کسب شهرت خویش از سبک شعر امیر پازواری در آن دخل و تصرف نارسایی نموده و با سرودن اشعاری به لهجه محلی آن سامان، اقدام می‌نمودند و بدان اشعار گردآوری شده می‌افزودند که هرگز اثر اندیشه گران‌بهای «امیر پازواری» در آن رعایت نمی‌گردید و قطعاً امکان نداشت، چنان‌که هر کس مقاله‌نویسی کرد و یا دیوان شعری ارائه داد جایگزین سعدی و حافظ نگردیده است.

واژه «امیر» که در واژه‌شناسی؛ لفظی عربی به معنای «فرمانده»، «فرمانروا» در زبان پارسی بود؛ در زمانی که شناسنامه و سرشماری وجود نداشت، به همین دلیل این عبارت در تهیه و چاپ کنزالاسرارها و اشعار کم‌ارزشی که با سروده‌های امیر پازواری دانشمند، جامعه‌شناس، مردم‌شناس و... آمیخته می‌شد یا دخل و تصرف نابجا و تخریب در آنها صورت می‌گرفت به کار می‌رفت و تنها جویندگان آگاه، توانمند و بی‌غرضی می‌توانند در حد امکان، یا شناخت توانمندی اندیشه و آگاهی امیرپازواری ارزش آن‌ها را تشخیص داده و در حد امکان نیز از هم تفکیک نمایند.

از دیگر سوی، پس از انتشار کنزالاسرارها و نایاب شدن آنها، بازار انتحال و «امیر»‌سازی نیز به اوج رسید و از هر گوشه و کنار آبادی‌ها و شهرهای مازندران آن دوره، هر کس که توان و موفقیتی داشت و از اندک سواد هم بهره‌مند بود، به سبک «امیر پازواری» و با ابتلاء به بیماری «انتحال» و خودنمایی، اشعاری را به نام خود با تخلص «امیر» منتشر می‌کرد که هرگز ارزش حقیقی و واقعی اشعار «امیر پازواری» را نداشته و یا نمی‌توانست داشته باشد.

با نهایت تأسف در سال‌های اخیر نیز، ناگهان «امیر و گوهر»‌های گوناگون با دستیابی و کشف؟! جزوات، کتابچه‌ها و بیاض‌های دست‌نویس به عنوان «اشعار باز یافته از استرآباد (گرگان) تا گیلان سبز شد». «امیر و گوهر استرآباد»، «امیر و گوهر نور و کجور»، «امیر و گوهر...» از درخت‌های پژوهشی به بار نشست که اکثر آن‌ها با تعدادی از اشعار دگرگون شده کنزالاسرارها و اشعار نارسا و اندک‌مایه نیز همراه می‌باشند.

معلوم نیست چرا به هنگام گردآوری و انتشار کنزالاسرارها این امیران

ساختگی و یا واقعی! غیر از امیر پازواری «زاده امیرکلای پازوار»، اعتراض خویش را از طریق سفارت‌خانه‌های دولتین (روسیه و ایران) آن زمان ارایه نداده‌اند و یا بعد از آن اعتراض ننموده‌اند؟ که امروز بگونه‌ای ناگهانی از آن درخت «امیر و گوهر»‌های گوناگون سبز گردیده‌اند.

باری، هدف ما تنها شناخت بیشتر شاعر دانشمند و مبتکر و نامدار تبری سرا، امیر پازواری، مظهر انسانیت و دلاوری، واجد عاشقانه «امیر و گوهر»، زاده امیرکلای پازوار، شاعر اصلی و بنیادی حافظ‌گونه تبرستان (مازندران) است و نه امیرهای ساختگی، تقلبی و انتحالی، برخاسته از گرگان (استرآباد) تا گیلان و...، زیرا در سرزمین مازندران بیش از یک امیر پازواری نداشتیم و این درست نیست که بگوییم هر کس به هر جایی مسافرت نماید؛ اهل همانجا گردد.

معلوم نیست بعد از «گم‌مرگی» امیر پازواری، آثار بازمانده‌اش دست‌خوش کشفیات چه کسانی در فرهنگ‌گستری و یا فرهنگ‌کشی، انتحال و یا تقلید و... شده باشد و اما در مورد تقلید و محقق، باید به فرمایش مولانا محمد بلخی خراسانی (معروف به رومی) توجه نمود:

از محقق تا مقلد، فرق‌هاست

کین یکی، کوه است و آن دیگر صداست

(کین یکی داوود و آن دیگر صدا است)

هم‌چنین در مورد محقق و مقلد در صفحه ۱۵۳ کتاب شرح جامع مثنوی معنوی جلد دوم، تألیف کریم زمانی نیز آمده است:

«میان شخص محقق و شخص مقلد تفاوت بسیار است زیرا که به عنوان مثال، محقق مانند حضرت داوود(ع) و مقلد مانند انعکاس صوت اوست. شخص محقق و آن که حقیقتاً به معانی و معارف رسیده مانند حضرت داوود است، از این جهت او خود منشاء الحان و ترنمات خوش

بود، وقتی در کوهستان‌ها می‌خواند، نوای دلنشین او در کوه انعکاس می‌یافت، مقلّد مانند کوه است که منشاء و موجد اصوات و الحان نیست بلکه کار آن طنین و انعکاس صوت است و در صفحه ۱۵۴ همان کتاب آمده است:

«منبع و منشاء سخن محقق سوز و اخلاص است، ولی مقلّد سخنان گذرا تکرار می‌کند [یعنی مقلّد، حرف‌های پیشین و سخنان دیرین را حفظ کرده و عیناً آن را به خلق‌الله تحویل می‌دهد، بی‌آن‌که حقیقت آن را دریافته باشد] و همچنین آن کتاب در صفحه ۱۷۴ در ابیات زیر آورده است:

مر مرا (خلق را) تقلیدشان برباد داد

که دو صد^۱ لعنت بر آن تقلید باد

از دیگر سوی، تاریخ تحولات جوامع بشری نشان داده که انسان از داستان و داستان‌سرایی لذت می‌برد، بنابراین موضوع مهم دیگر در مورد **امیرپازواری** مربوط به عشق و دوست‌مداری او با «گوهر» است که هر کس در گوشه‌ای از دیار تبرستان (مازندران) به زعم و اندیشه تخیلی خویش، داستان‌هایی به عنوان «امیر و گوهر» ساخته‌اند.

در زمانی که تعداد باسوادان پایین‌تر از شمار انگشتان دست و وسایل تفریحات سالم نیز برای سرگرمی باشندگان بسیار اندک بود ممکن است از فصل مشترک سایر عشاق تاریخی نیز جهت جذب و گیرایی بیشتر به عنوان ارتباط بین این دو عاشق بهره‌برداری و شبیه‌سازی‌هایی با آب و تاب ویژه که نزدیکی بیشتری با محیط زیست آنان داشته، ارایه داده باشند که در این مورد هیچ‌گونه مدرک و سند متقنی حتی یا

۱ - لفظ دو صد برای تکثیر است، نه عدد معین.

خیال‌بافی‌های مربوطه که جز وقت‌گذرانی، ارزش دیگری در آن متصور نیست، در دسترس نمی‌باشد مگر بهره‌برداری از مقداری از ابیات پسندیده و یا قریب به یقین مندرج در «کنز الاسرارها» که به دست ما رسیده است به گونه توهمی و تخریبی... .

بنابراین هر امیر ساختگی که برخی می‌خواهند وی را آن خود نمایند، نمی‌تواند جایگزین امیر پازواری زاده امیرکلای پازوار باشد. بطور مسلم و بدیهی، بهترین و سالم‌ترین اشعار این شاعر - با توجه به امکانات زمان شاعر که ممکن است گروهی از سروده‌های انسانی و ضداستبدادی وی نیز یادآوری و ذکر نگردیده باشد، در گردآوری جهت چاپ کنز الاسرار به فرمان دو دولت مستبد وقت ایران و روسیه تزاری - ظاهراً کامل‌تر تهیه گردیده باشد، لذا ممکن است بعضی از اشعار «امیر پازواری» به گونه انگشت شمار از دسترس دور مانده و بعد از چاپ آن دو جلد، به طبع نرسیده باشد. افزون بر این، درست است که «هر امیری، امیر پازواری نیست»، اما امیر پازواری از آن و مربوط به همه مردم مازندران، همه ایرانیان و از آن همه این سرزمین آریایی است. چنان‌که اگر در شیراز ادب‌خیز، شخص انحصارطلبی مدعی شود و بگوید: که حضرات سعدی و حافظ تنها مربوط به شهر «شیراز» هستند، بسیار کوتاه‌فکر و بی‌خرد جلوه خواهد کرد زیرا این دو گرامی دیرینه که نوآوران برای این زمان نیز به شمار می‌روند، مربوط به کشور ایران و جهانیان می‌باشند. اگر کوتاه‌نظران و جاهلان و یا مردم روستای کوچک خوارزم به نام «رستاق خوارزم» ادعا کنند که ابوریحان بیرونی منحصرراً از آن آنان است و یا همچنین حضرت فردوسی را اهالی باژتوس انحصاراً از آن خود بخوانند، دلیل بر عقلانیت نارسای آنان می‌باشد که ظاهراً سبب تخریب شخصیت آن بزرگواران می‌گردد ولی حقیقت غیر از این افکار نارسا را می‌پذیرد.

من نیز به همگام گردآوری اشعار امیر پازواری از آبادی‌ها و تطبیق بعضی از آنها با اشعار گردآوری شده در کنزالاسرارها، با بسیاری از دست‌نویس‌ها، بیاض‌ها، حواشی بعضی از کتب گوناگون روبرو می‌شدم که گروهی از آن‌ها را بسیار بی‌ارزش و یا، به علت کم‌سوادی تهیه کنندگان، تخریب شده اشعار این شاعر و صرفاً ساختگی و نارسا به نام امیر عاریتی بوده است. ولیکن متأسفانه این‌گونه اسناد که در این سال‌های اخیر در دسترس برخی از امیر دوستان!! قرار می‌گرفته، به عنوان اشعار «بازیافته»ی امیر پازواری یا امیر «خودساخته» دیگر ارایه می‌کردند که شوربختانه هنوز هم این کار ادامه دارد.

در پایان، پدرانه و دوستانه از آگاهان و پژوهندگان گرامی درخواست می‌کنم که در زمینه بالا، اشتباه‌کاران و انحصارطلبان را روشن و آگاه نمایند تا سبب اهانت و تخریب شخصیت بزرگ شاعر، امیر پازواری زاده «امیرکلای پازوار» نگردد و حرمت وی که از آن همگان و حقیقتی انکارناپذیر است، حفظ گردد.

(۲) آیا امیر پازواری دهاتی بود؟

چرایی و چگونگی تهیه کنزالاسرار مازندرانی^۱

در دوره حکومت‌های خون‌خوار و سفاک تزاریسیم روسیه به‌ویژه در زمان پترکبیر الکساندر، این مَثَل بین مردم ستم‌دیده آن کشور رواج داشت: «پادشاه در مقام برتر قرار دارد و خدا در آسمان است، کجا برویم و به چه کسی شکایت کنیم؟» که نشانگر خفقان شدید (منع اظهار عقیده و آراء) انسان‌ها بود و در عین حال این جمله با همه فشردگی، مبین اوضاع خون‌بار تاریخی آن کشور نیز می‌باشد.

در دوره این حکام جابر، بستن شرم‌آورترین قرارداد استعماری، استشماری و استحمار قرن بیستم، در نهم شهریورماه ۱۲۸۶ میلادی بین روسیه و انگلستان در شهر سن‌پترزبورگ پایتخت وقت روسیه تزاری، برای تقسیم نقاطی از ایران، به عنوان کشوری باستانی، متمدن و مستقل که به گواهی تاریخ جهان، دارای گذشته‌ای درخشان و گاهواره تمدن بشری بوده، رخ می‌دهد که بسیار ننگ‌آور و بی‌شرمانه است.

از این قرارداد در کتب و رسالات آن زمان، به عنوان «توافق انگلیس و روس» (*Anglo-Russin Entente*) یاد گردیده است. اکثر مورخان این موافقتنامه مستبدانه سن‌پترزبورگ را، بی‌شرمانه‌ترین اعمال قدرت‌های اروپایی در قرن بیستم مسیحی ذکر نموده‌اند: این قرارداد در زمان احمدشاه قاجار، پادشاه بسیار نالایق دوران حکام قاجاریه، بین روس و انگلیس به امضا رسیده بود.

۱- در این کتاب تکرار بعضی از مطالب برای اثبات موضوع مورد نگرش، ضروری است.

در بامداد پیش از انعقاد قرارداد بیش‌رمانه بالا، آبادی ویژه و نوکران وطن فروش دست به سینه ایستاده، اقدام به چاپ بهترین اشعار امیرپازواری اما درهم با اشعار نازیبای دیگران، نموده‌اند. امیرپازواری عزیزترین، محبوب‌ترین و صادق‌ترین شاعر بی‌شائبه در سرزمین مازندران برکت‌خیز و سایر بلاد همجوار و لقمه چرب و نرم طبیعت در جوار دریای مازندران (یا در حقیقت کاسپین) است.

به بیان دیگر، این دو جلد **کنز الاسرار مازندرانی** درست مربوط به زمانی است که روسیه تزاری مرزهای شمال غرب و شمال شرق ایران را به علت بی‌عرضگی محمدشاه و پسرش در شمال ایران از این کشور عملاً جدا کرد و درید قدرت تزاریسم قرار داد. چنان‌که در همین دوران تلاش‌های دولت ایران برای گسترش قلمرو خود در سیستان و بلوچستان و خراسان با واکنش امپریالیسم استعمارگر انگلستان از سال‌های دهه ۱۸۷۰ روبرو شد و در همین دوران روسیه تزاری در سال ۱۸۳۰ و ۱۸۷۰ دست به تجاوز و استعمار زد، بنابراین باید پذیرفت که فرستاده‌گان دولت تزاری برای جمع‌آوری فولکلور و ادبیات مردم شمال ایران یعنی مازندران و گیلان، که به طور قاطع و اکثراً در آن زمان از سواد و آگاهی اجتماعی بی‌بهره بوده‌اند، نمی‌تواند به دور از تمایلات تجاوزگرانه و حيله‌گرانه تزاریسم و مآلاً جذب مردم ناآگاه به سوی خویش باشد. آنها درصدد بودند از طریق معرفی آن شاعر آزاده که در دل مردم سرزمین شمال ایران نفوذ ویژه داشته و هنوز هم به شدت دارد، بدون بررسی واقعیات اندیشه وی و تنها از طریق نفوذش در توده‌های دیار مذکور، بهره‌گیری تجاوزکارانه نمایند.

روزنامه ایران روز دوشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۹۳ سال بیستم به شماره ۵۶۲۰ گفتگویی با دکتر حمید احمدی، پژوهشگر مسایل قومی ایران در

موضوع «اقوام ایرانی و ماجرای هویت واحد ملی» به چاپ رسانده است، که وی در پاسخ به سوالی چنین می‌گوید: این نکته از آن جهت اهمیت بیشتری دارد که مناطق مرزی ایران معمولاً محل سکونت قومیت‌ها است (در مورد الحاق‌گری *Irridentism*) می‌گوید: «مسئله دوم قرار گرفتن بیشتر اقوام ایرانی در مرزهای کشور است، آذربایجان، کردستان، خوزستان، بلوچستان و گلستان که دربرگیرنده تیره‌های ایرانی، آذری، کرد، عرب، بلوچ و ترکمن هستند در زمرهٔ استان‌های مرزنشین ایران‌اند، بخش‌هایی از جمعیت هم‌زبان و هم‌مذهب این تیره‌های ایرانی در این سوی مرزهای بین‌المللی ایران واقع شده‌اند که همین خود تمایلات الحاق‌گرایانهٔ پان عربی، پان ترکی را دامن زده است. بیشتر این مرزکشی‌ها محصول دوران امپریالیسم و استعمار بوده و کشورهایی چون انگلستان و روسیه تزاری در راستای سیاست‌های خود در نظام جهانی بخش‌هایی از مناطق محل زیست اقوام ایرانی را که در گذشته تاریخی در قلمرو ایران بوده‌اند، از ایران جدا کرده‌اند.»

«برای نمونه تلاش‌های دولت ایران در دوره محمدشاه و سپس ناصرالدین‌شاه قاجار برای گسترش قلمرو ایران در بلوچستان و خراسان به واکنش استعمار انگلستان منجر شد و مرزهای شرقی ایران در سال‌های دهه ۱۸۷۰ را به ایران تحمیل کرد، به همین‌گونه روسیه تزاری نیز مرزهای شمال غرب و شمال شرق ایران را در سال‌های دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۷۰ به ایران تحمیل کرد و بخش‌های مهمی از اقوام ایرانی را در آن سوی مرز قرار داد. در جریان جنگ‌های ایران و عثمانی در قرن شانزدهم میلادی نیز خلافت عثمانی با بهره‌گیری از شکاف شیعی - سنی، بخش‌های سنی‌نشین کردستان را که همیشه در قلمرو ایران و بخش‌های تاریخی آن بوده است به زور نظامی از کشور جدا کرد. جالب اینجاست

که این دولت‌ها و وارثان آنها بعدها با جعل تاریخ، مدعی این مناطق به خود بوده و در صدد برآمده‌اند تا آذربایجان، کردستان، خوزستان و بلوچستان را به خاک خود الحاق کنند، با پیدایی گفتمان غیربومی قوم‌گرایانه، این کشورها حامی و مشوق قوم‌گرایی افراطی و تجزیه‌طلبانه در این مناطق بوده‌اند.»

غرض از ذکر این مطالب این است که حکام روسیه تزاری و انگلیس روباه‌صفت هرگز دلسوز برای اشاعه فرهنگ راستین سرزمین ما نبوده‌اند بلکه از آن، با نیرنگ و زور خواسته‌اند بخشی از کشور ما را از پیکره‌اش ببرند و برای بهره‌برداری استثماری و استعماری به کشور خود الحاق نمایند.

و نیز در تأیید مطالب یاد شده‌ی بالا افزوده می‌شود موضوع تصوف و الحاق شهر مرو به قلمرو روسیه تزاری:

در ۲۸ فوریه ۱۸۸۱ نیروی روسیه [تزاری] شهر تاریخی مرو را تصرف و ضمیمه قلمرو آن کشور کرد. مرو حاکم‌نشین خراسان بزرگ از شهرهای باستانی ایران و مهد فرهنگ ایرانی و احیای زبان و ادبیات فارسی بود و سامانیان بزرگ‌ترین کتابخانه عمومی که الگوی کتابخانه‌های امروز جهان شده است را در آنجا تأسیس کرده بودند. کتابخانه مرو در عین حال بزرگ‌ترین کانون پژوهشی قرون وسطا و مرکز تألیف و ترجمه و تکثیر کتاب به زبان فارسی بود. روس‌ها قبلاً بخارا و حیوه را تصرف کرده بودند، دولت وقت تهران و واحد نظامی برای دفاع از مرو به فرمان دو شاهزاده قاجار روانه ساخته بود که بین راه در حوالی قوچان، میان این دو شاهزاده اختلاف شخصی بروز کرده و به علت رنجش یکی از آن‌ها از دیگری و بازگشت، مأموریت به اجرا در نیامد!»، هم‌چنین، در ششم اسفند ۱۲۹۴ روسیه‌ها تصرف شهر کرمانشاه

را پس از عقب راندن ژاندارم‌های ایران تکمیل کردند.^۱
برمی‌گردم به دو جلد کتاب کنزالاسرار مازندرانی که جلد نخستین آن
در سال ۱۸۶۰ میلادی (۱۲۷۷هـ.ق) و جلد دوم در سال ۱۸۲۲ میلادی
(۱۲۸۳هـ.ق) در مطبع آکادمی امپراطوری روسیه به چاپ رسیده‌اند و این
که هدف آن حکومت جبار و مستبد و استعمارگر از این چاپ چه بوده
است؟

در صفحه ۱۲۴ جلد نخست کنزالاسرار مازندرانی چاپ دارالسلطنه
پطرزبورگ (پترزبورگ) در مطبع آکادمیه امپراطور روسیه در سنه ۱۲۷۷
هـ.ق در مورد معرفی شخصیت امیر پازواری (امیرکلایی) همان‌گونه که
گذشت چنین آمده است:

در چگونگی سرگذشت شیخ العجم مازندرانی که امیر پازواری
[امیرکلای پازوار] بوئه آنطوری که مشهور هسه مردی بیه دهاتی و عوام
درچگونگی حالات شیخ العجم، مازندرانی که امیر پازواری
[امیرکلایی] باشد از قراری که مشهور است به این نحو است که مردی
بود دهاتی [منظور بی‌سواد و امی] و عوام.
حال از دیدگاه عقلانیت و آگاهانه به تولیدات و خلاقیت فکری
شاعر می‌نگریم:

الف - این صفت دروغین «عوام»، هنگامی به شاعر دانشمند و آزاده
داده شد که وی در عرصه هستی نبود، اگرچه در صورت زنده بودن به
سبب آزاداندیشی، دچار مشکلاتی با حکام مستبد و درنده‌خوی زمان
خوش می‌شد ولی با توانایی ویژه برای دفاع از حقیقت و آزادی، از بیان

۱ - نقل از صص ۱۶۸/۱۶۷ جدول - کتیبه شماره پی در پی ۳۸۴ ماهنامه خرداد ماه ۱۳۹۵ خورشیدی.

بسیاری از مسایل و روابط ناهنجار استبدادی شانه خالی نمی‌کرد و در حد امکان مبارزه می‌نمود و حتی با کنایات و ایهام مطالب راستین را در اشعار خویش آشکار می‌نمود چنان که پیشتر هم بیان شد بسیاری از روابط تولیدی ناعادلانه را به زیبایی دلنشینی در اشعار جاودانه‌اش به تصویر کشید و ستم‌ناپذیری و استبدادستیزی‌اش را به شیوه دلاورانه‌ای بیان نموده است.

ب - بدیهی است که عقلانیت و خرد آسان‌تر و راحت‌تر می‌تواند در فراگیری دانش و بینش اجتماعی بشتابد. همان‌گونه که تاریخ جوامع بشری نشان داده است صاحبان درایت و خرد و ژرف بینان، عامل کشف، ابداع و اختراعات گوناگون هستی بشری می‌باشند و شاعر ما نیز در موقعیت و زمان ویژه خویش از موهبت بزرگ هوش و نبوغ طبیعی برخوردار بوده است، بنابراین با ارائه مطالبی از اندیشه هوشیارانه امیر پازواری در دیوان تشریحی دو جلدی نگارنده این سطور، مبنی بر ابطال دقیق و شدید گفتار یاد شده بالا نشان می‌دهد که گردآورندگان کتاب‌های کنزالاسرار مازندرانی به صرف مأموریت ویژه خویش به چنین کاری دست یاریده‌اند و نه برای خدمت و گسترش واقعی فرهنگ دیار ما، زیرا امیر پازواری گیرائی و جاذبه بالایی در بین مردم ما داشته و ایادی حکومت روسیه تزاری خواستند بدان وسیله مردم آن سامان را به شیوه ویژه ریاکارانه، برای بهره‌برداری استعماری از آنجا به سوی دولت استعماری تزاری روسیه جلب نمایند.

آری، حکومت و دولت وقت روسیه با نفوذ در پادشاه و حکومت ناتوان و میهن‌فروش ایران، وسیله سفارت و ایادی خویش برای کسب سود استعماری به جمع‌آوری اشعار امیر پازواری پرداخته‌اند و گرنه چرا مطالب زیر در کنزالاسرار رعایت نشده است:

الف - در جلد دوم کنزالاسرار مشاهده می‌شود ۲۰۹ (۲۷۹=۴۸۵) صفحه ساقط شده است که قرار بود بعضی از مشکلات مورد نظر در اشعار را تشریح و بازگشایی نماید ولی عمل نشد و آن بخش به طور کلی وجود خارجی نیافت زیرا ممکن بود برخی از جنایات و ستمگری‌های مستبدین حکومت و اصولاً جنایات اختلاف طبقاتی از طریق آنها افشا گردد.

ب - چرا با مطالعه اشعار استوار و پرمعنا و با استعاره‌های ویژه ابداعی و چکیده از اندیشه سازنده و آفریننده شاعر یادی ننموده و موضوع «دهاتی و عوام» بودن شاعر را رد نکرده است؟

پ - اگر شاعر در بیان حقایق آزاد بوده چرا کتابی خطی مبنی بر اشعار وی به جای نمانده و ارائه نگردیده تا اشعار سبک دیگران با وی در نیامیزد؟

ت - اگر سفرهای یاد شده در کتاب‌های کنزالاسرار، اضطراری و به صورت آواره‌گی و در به دری نبوده، چرا سخنی برای علت آنها در جایی ارائه نگردیده و در کتب و رسالات زمان شاعر، سخنی به میان نیامده است؟

ث - چرا در مورد علل «گم‌مرگی» شاعر با آن همه محبوبیت، معروفیت و شناخت، هیچگونه مطلبی در هیچ منبعی درج و ابراز نگردیده (حتی در زیرنویس‌های کنزالاسرار؟)

ج - چرا در مورد علت مخالفت وی در برابر قدرت‌های استبدادی و استثمار که در اشعارش بارها بیان شده، در مقدمه کنزالاسرارها سخنی ابراز نگردیده است؟

ح - با توجه به این مطالب و سایر مواضع، هدف دولت و سفارت و مأموران ویژه روسیه برای گردآوری اشعار امیر پازواری چه بوده است؟

مطلب را در زمینه مذکور پیش از این ادامه نمی‌دهم و برمی‌گردم به سوی اندیشه خردورزانه شاعر گرامی و ارائه بحث کوتاهی درباره دانش و بینش وی. او در مورد همبستگی، پیوند و همیاری انسان‌ها می‌گوید:

برو شو و روز، با هم جدا نوویم	اندی شو و روزانه که ما نوویم
در بند غم بورده دنیا نوویم	امروز ره خش دار بلکه فردا نوویم
به باغ ارچه گل خوش نما نوویم	غنیمتہ خار کسِ پا نوویم
اگر هیچ کسِ درد دوا نوویم	بار محنت و رنج و بلا نوویم

* * *

بیا شب و روز از هم جدا نباشیم	بسیار شب و روز آید که ما نباشیم
در بند غم دنیای گلشسته نباشیم	امروز را خوش بگذران، بلکه فردا نباشیم
در باغ هستی اگر گل خوش نما نباشیم	غنیمت است که خار پای کسی نباشیم
اگر برای درد هیچکس دارو نباشیم	بار محنت و رنج و بلا نباشیم

بخشی از این ابیات دلنشین و بی‌ریای بالا، نگرش شاعر را در ارتباط همزیستی و پیوند مهربانانه و هم‌دردی با هم‌نوعان را مانند افصح‌المتکلمین سعدی شیرازی که فرموده بود:

بنی آدم اعضای یک پیکرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

نشان می‌دهد و در لختی دیگر به گفتار حکیم خیام نیشابوری، هم‌اندیشی نزدیکی دارد:

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن	فردا که نیامدست، فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن	حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

گویا هر دو این سخنان پربار یعنی جناب خیام و شاعر تبری ما با

بیت عربی زیر همبستگی نزدیک دارد:

مافات ماضی و ماسیاتیک فآین

قم فغتنم الفرصت بین العدمین

گذشته سپری شد، آینده کو؟

برخیز فرصت بین این دو نابوده را غنیمت بدان

باری، همانگونه که در بالا ذکر شد گردآوردگان اشعار امیر پازواری، اگر برای مقاصد ویژه خود نظر دیگری نداشتند، با مطالعه دقیق اشعار پرمحتوای شاعر جمله توهین‌آمیز «در چگونگی سرگذشت شیخ العجم مازندرانی که امیر پازواری بوئه آنطریکه مشهور هسه مردی بیه دهاتی و عوام» را در کتاب کنزالاسرار جلد نخست منعکس نمی‌کردند.

از سوی دیگر بزرگ‌ترین دانشمندان ایران مانند فردوسی، ابن‌سینا، ابوریحان بیرونی و... از روستاهای بسیار کوچکی برخاسته‌اند و شگفت در این است که «شیخ العجم» چرا یک نفر بی‌سواد و عوام بوده، مگر کسی به عنوان شیخ العجم باسواد در آن دیار یافت نمی‌شده؟!

اینک برای اثبات بیشتر خلاف‌گوئی نوکران و دست‌نشانندگان حکومت تزاری مطالب زیر را مورد توجه قرار می‌دهیم:

۱- استعارات، ایهام‌ها، تشبیهات و کنایات ویژه ناشی از عقل و خرد خلاق و ساختار و ابداعات اندیشه والای شاعر نظیر موارد زیر که برای گشایش مفاهیم این ابیات پیشنهاد می‌شود به دیوان تشریحی دو جلدی اینجانب مراجعه فرمایید..

«وازن دس هیئت وازن زنی کیره وا/ تا تفت نخری وارنگ نؤنه والا»

باد بزن به دست گرفته‌ای چه کسی را باد می‌زنی/ تا گرما نخوری
بادرنگت والا نمی‌شود

«ته نرگس چش فتنوئه یا قراقاج؟ دنباله الف بکشیه دِقیقاج»
نرگس چشم تو فتنه است یا قراقاج - دنباله الف را دو قیقاج کشیده
است

«کی گت بو که ورف سر گل، گون آتش وش / زنگیون درآین یین
آتش ده خش؟»

که می گفت روی برف آتش بریزید می درخشید، زنگیان در آن حاضر
می شوند و زیتش می دهند؟

۲- با توجه به اشعار پر از معلومات و دربردارنده دانش گوناگون که
به وسیله گردآورندگان به چاپ رسیده، نتیجه گرفته می شود که گویا آنان
از محتوای اشعار گردآوری شده ناآگاه بوده اند زیرا اگر به مفاهیم عالی
اشعار پی می بردند هرگز جمله یاد شده را در مقدمه کتاب، به وی نسبت
نمی دادند و در آنجا نمی گنجانیدند ولی عقل سلیم می گوید آنان دانسته،
خویش را به نادانی می زدند تا به هدف غیرانسانی خود نایل آیند.

برای اثبات اینکه مطالب چاپ شده و یاد شده بالا به دور از حقیقت
و عوام فریبانه بوده و امیر پازواری نیز مردی عارف و ژرف یاب بوده
است، به گونه فشرده نظر خوانندگان ارجمند را به حقایق زیر جلب
می نمایم:

چنان که از اشعار موجود و در دسترس برمی آید، با اینکه شاعر به
اضطرار و اجبار توانفرسای زمان، به کارهای دشوار نظیر شاگردی،
روی گری، مزدبگیری ویژه در انجام امور دشوار شالیکاری و حتی
محکوم شدن به کار اجباری و انجام بیگاری و مانند آنها تن در داده بود،
با این وجود در چنین تنگناها و آوارگی های سخت و دردناک، از
یادگیری و آموزش امور فرهنگی لحظه ای فروگذار ننمود.

او انسانی عارف، فاضل، متدین و آگاه به دانش ضروری در دسترس،

برابر شیوه تعلیم و تربیت زمان خود نیز بوده است و نشان داده که زادگاه وی، امیرکلا نسبت به موقعیت آن عصر دارای جایگاه دارالعلوم است زیرا:

۱- در گذشته نه چندان دور و پیش از تأسیس و ایجاد مدارس پیشرفته نوین، رسم بر این بود که شاگردان مکتب‌خانه‌ها و نوآموزان را در آغاز یادگیری، کتبی نظیر عم‌جزء، نصاب الصبیان ابونصر فراهی، ترسل، شرح تصریف، جامع المقدمات، انموذج، حافظ و... تدریس می‌نمودند، امیر پازواری نیز در اشعار عاشقانه و دلنشین خویش از واژه‌های به کار رفته در کتاب نصاب ابونصر فراهی بهره گرفته است:

ته جید و ته صدر ره ونه‌ها کنم گشت

ته عین و شفه زنه مره هزار خشت

تا ثوب به منه جسد چنوب بوی زشت

چنونه که ته عین ره کحل ها کردی مش

صدر سینوئه، جید گردنه، ها کنم گشت

شفه لونه که زنه مره هزار خشت

ثوب جوموئه مه تن اینچنین بوی زشت

عین چشم و کحل سرموئه که ها کردی مش

چگونگی برداشت و بهره‌برداری از مفاد واژه‌های عربی و درسی از کتاب ابونصر فراهی یاد شده در حال فراگیری ایام تحصیل به شکل و شمایل بالا امکان‌پذیر است و نه در بیسوادی و عوام بودن. تکراراً نشانگر این است که در آن زمان آبادی و منطقه‌ی امیرکلا مرکز آموزش، تعلیم و تربیت یعنی دارای مرکزیت و مکاتب سوادآموزی بوده است، برای اثبات امر مذکور باز هم به کتاب ابونصر فراهی مراجعه می‌کنیم:

الف - در بحر تقارب

شفه: لب، لسان چه؟: زبان، فم: دهان

یدو جارحه: دست و حلقوم: نای

ب - در بحر رمل

جید: گردن، صدر: سینه، رکبه: زانو، رأس: سر

ثوب: جامه، رزق: روزی، زاد: توشه، باب: در

عین: چشم و انف: بینی، حاجب: ابرو، شعر: موی

نقی: مغز و شحم: پیه و اذن: گوش، اطروش: کر

عرش: سقف و بیت: خانه، کحل: سرمه، رمل: ریگ

حسن: خوبی، قبح: زشتی، جاف: خشک و رطب: تر

ملاحظه می‌شود که کلیه واژه‌های جید، صدر، عین، شفه، ثوب،

کحل؛ عیناً از کتاب نصاب ابونصر فراهی، در ابیات شاعر ما تجلی و
تظاهر نموده است.

۲- شخص «عوام» و بی‌سواد هرگز قادر به سرودن اشعار با اوزان و

قوافی و ردیف‌های مشخص و منظم و گنجاندن آیات قرآنی، حدیث،
روایات عربی و تاریخی در آنها نیست، زیرا تا ذهن از معانی قرآنی
سرشار نباشد نمی‌تواند از آنها در کاربری بدین شیوایی در متون اشعار
مازندرانی بهره‌مند شوند.

شایان توجه است:

الف - استفاده از آیات قرآن

امیر پازواری آیات قرآنی را با بهره‌گیری توانمندانه و مسلط از

سوره‌های الشمس (۹)، یس (یا سین=۴۶) و طه (طاها=۲۰) به چه زیبایی،
آن واژه‌ها را در ابیات زیر گنجانیده است که مؤید اشراف و تسلط وی

به قرآن مجید است.

بسا از باسوادان و تحصیل‌کرده‌ها که از درک و فهم آنها، ممکن است عاجز و ناتوان باشند.

وَالشَّمْسُ تَنْهَ چِرْوَنَه وَضُحِيهَا

یا قرصِ قمرِ مونن، اذا تَلِيهَا

دندونِ یاسینِ سینه و زلفونِ طاها

امیر به همین تو، پی بوردِ به جاها

تا ایزد بنا کرد، بنما سماها

بناهویننا والارض، ماسواها

بساته تَه چیره اذا سَجِيهَا

فلک کرده همی احسن، اذا يَغْشِيهَا

توضیح: این چهارپاره در ستایش وجود پیامبر اسلام سروده شده و با آیات قرآنی سنجیده و توصیف گردیده است:

۱- این بیت در تعریف چهره آن حضرت بیان شده و اشارت دارد به آیه شماره (۱) سوره الشمس «وَالشَّمْسُ وَضُحِيهَا یعنی سوگند به خورشید و هنگام بالا آمدن و رفعتش (چاشتگاه) و شماره (۲) این سوره «وَالْقَمَرِ اذا تَلِيهَا (= سوگند به ماه هنگامی که از پی آن بتابد)».

(۲) دندان تو سین یاسین و دو زلفان تو طاها (طه) ست - امیر کاش با همین تاب و توفش تو به جایی پی می‌برد.

یاسین: اشاره به سوره یاسین آیه (۱) است «یس، وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ» (= یاسین، این بیت نیز مربوط به توصیف دندان (سین) و زلف پیامبر است و امیر پازواری با ذکر این اوصاف و شناخت حضرت محمد(ص) آرزو می‌کند که کاش می‌توانست به سرمنزول مقصود نایل آید.

۳- تا ایزد کاینات را بنا کرد و آسمان‌ها را نمایان ساخت به زمین و آنچه را که در آن هست بنا نهاد.

* سماها، اشاره به آیه (۵) از سوره‌ی الشمس (۹۱) است (والسَّماءِ و ما بینها = و به آسمان و آن‌که آن را بنا کرد).

* بناهونیا والارض: بنا نهاد زمین را، اشاره به آیه‌ی (۶) همان سوره است (والارض و ما طَحِيها = سوگند به زمین و آن‌که آن را بگسترانید).

۴- چهره تو را مانند شب به هنگام آرام گرفتنش ساخته - سپهر (آسمان) ستایش می‌کرد هنگامی که جهان در پرده سیاهی فرو می‌رفت.

* اذا سَجِیْها اشاره است به آیه دوم از سوره الضُّحی (وَاللَّیْل اذا سَجِی = سوگند به شب، هنگامی که آرام می‌گیرند) وَ اِذَا یَغْشِیْها، اشاره است به آیه‌ی (۴) از سوره الشمس (۹۱) - وَاللَّیْل اذا یَغْشِیْها - سوگند به شب، هنگامی که عالم را در پرده‌ی سیاهی می‌کشد.^۱

ب - بهره‌برداری از حدیث و روایت:

كُنْتَ كَنْزاً غَرَّهَ مِنْ بَوْشَامِهِ وَاجِبُ الْوُجُودِ عَلَّمَ الْأَسْمَامَهُ
خمیر شده (کرده) آب چهل صبا مه ارزون مفروش، در گرون بهامه

گره کنت کنز، بگشودم علّم اسمای ذات معبودم
طیتم چل صباح گشته خمیر مده ارزان که در پر سودم
مصراع نخست اشاره به آیه (۳۱) از سوره بقره است: وَ عَلَّمَ آدَمَ

۱ - برداشت از ص ۴۲۳ تا ۴۲۶ شرح و تفسیر دیوان امیر پازواری (م.م. روجا).

الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا (و خدا همه‌ی نام‌ها را به آدم آموخت) و مصراع دوم اشاره دارد به حدیث قدسی كُنْتَ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لَكِي أُعْرِفَ (من گنجی پنهان بودم، دوست داشتم که مرا بشناسند).^۱ «قدرتم را آشکار کنم» پس مردم را آفریدم که مرا بشناسند».

مصراع سوم نیز اشاره دارد به حدیث قدسی «خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحاً» (سرشت آدم در چهل بامداد با دستان او سرشته شد)^۲ ۳- ضمن پذیرش ابیات زیر که قطعاً از آن امیر پازواری است، زیرا سندی برای اثبات رد آن که از سروده دیگران باشد وجود ندارد، چگونه می‌توان وی را عوام و بی‌سواد (دهاتی) خواند؟

یک ذره نمونست که نخونستیم	یک نکته نمونست که ندونستیم
اسا که دفتر دونش ره خونستیم	ها دونستیم، هچّی ندونستیم

* * *

ذره‌ای نمانده که نخوانده باشم نکته‌ای نمانده که ندانسته باشم
 اکنون که دفتر دانش را خواندم دانستم که هیچ نمی‌دانم
 این دو بیت نشان می‌دهد که شاعر آنها را با تبعیت و فروتنی ویژه از آثار ابوشکور بلخی که در دوره سامانیان می‌زیسته مطالعه و بهره گرفته است و نشانگر این است که امیر پازواری با همه دشواری‌هایی که هستی‌اش را فرا گرفته بود، آنی از فراگیری دانش غفلت نورزیده و در کمترین زمان و فرصت ممکنه به مطالعه آثار برجسته پیشینیان در هر زمینه‌ای با ژرف‌یابی ویژه پرداخته است و من در دیوان تشریحی وی، در مورد این بیت پسین آورده‌ام:

۱ - نقل از صفحات ۲۸۱ و ۲۸۲ دیوان شرح و تفسیر امیر پازواری (م. م. روجا).

«می‌گوید: هنگامی که به دفتر دانش راستین دست یافتم، به خودشناسی رسیدم، آگاه شدم که چیزی نمی‌دانم و این نشان از فروتنی شاعر بزرگوار است که دلیل بر دانایی او نیز هست. آری اینگونه اعتراف به نادانی و ناآگاهی می‌نماید که دلیل بر آگاهی و فرهیختگی این انسان والا و وارسته است و نیز این گفتار فیلسوف یونان سقراط را در ذهن متبادر می‌سازد که در معبد دلفی گفته بود: دانش او به جایی رسیده است که می‌داند که «نادان» است و ابوشکور بلخی نیز آن را در بیتی گنجانده است:

تا به جایی رسید دانش من که بدانم همی که نادانم
همچنین با توجه و پیوند بیت پیشین تلمیحی به این بیت ابن‌سینا دارد:

اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت
۴- کسی که از دانش و سواد کافی، بی‌بهره باشد، توانایی آن را ندارد که در یک چهارپاره، هر مصراع را با زبان دیگر و غیرمادری به قالب شعر، آن هم در یک وزن بریزد:

پارسی - ای ماه رخ سر و قد سیمین تن
عربی - ما یرجع بالباس علی وُلد حسن
پهلوی یا زرتشتی - کاها کره‌ها، هچی هچی، تن‌تن‌تن

ترکی - سن یخشی مسن، لیکن مسن سن سن سن
۵- دانش موسیقی، شفابخش بیماری‌هاست. کسی که از دانش موسیقی و خواص روانی آن سخن می‌گوید حتماً کتاب موسیقی فارابی یا بهجةالروح ارموی را در زمان خود به دقت مطالعه و تحقیق کرده و به آن هنر روان‌پالا اشراف یافته بوده است، بنابراین چنین شخصیتی

نمی‌تواند و نباید عامی و دهاتی (= بی‌سواد) باشد و نیز به چنین انسانی صفت بی‌سوادی دادن جز اهانت نمودن به وی معنی دیگری ندارد. امیر پازواری دانشمند و آگاه در این باره می‌گوید: علم موسیقی معالج و شفابخش درد عشق است و همچنین سازهایی چون رباب، نای، کوس و کرنا را از وسایل و سازهای شادی‌آفرین برای معشوق خود می‌داند:

علم موسیقی، دردِ عشقِ دوایی ربّ‌ارنی، هر که بوّه، موسایی
 ربّ‌ارنی، شوق دوست‌لقایی جواب، لن‌ترائیه، یکباره‌نایی
 ته‌جا‌عشرت‌بو، چنگ و رباب و نایی مشرق تا مغرب ته‌کوس و کرنایی
 یارب! غم و درد هرگز ته‌درنایی گذرون نکته، هر کس تنه‌درنایی

دانش موسیقی داروی درد عشق است
 ربّ‌ارنی^۱ را هر کس بگوید^۲ موسی است
 ربّ‌ارنی، شوق دیدار تو است
 جواب، «یکباره دیدار ممکن نیست» می‌باشد
 چنگ و رباب و نای وسیله‌عشرت و شادی تو باد^۳
 خاور تا باختر (پرطین) از کوس و کرنای تو باد!
 یارب! غم و درد هرگز به آستانه تو مباد!
 عمری به سر نبرد آنکه به درگاه تو نیاید^۴
 چون امیر پازواری در ابیات بالا مسائلی روانی، هنری، فلسفی،

۱ - خدایا خود را به من بنمای.

۲ - منظور او.

۳ - هستند.

۴ - پناه نیاورد.

تاریخی و عرفانی را مطرح نموده است، لازم می‌دانم که مفاهیم آن‌ها را به حد امکان و ایجاز بیان نمایم:

در این ابیات وی اثرات مثبت موسیقی را در مورد تداوی بیماری روانی اظهار می‌دارد زیرا که برای رسیدن به مطلوب و معشوق خویش به علت وجود عوارض گوناگون همواره دچار تشویش و اضطراب است و به قول معروف زردگونه و ملول می‌گردد، داروی معمولی پزشکی قادر به معالجه درد عشق نیست، چرا که او دچار بیماری روان است نه جسم، این روان اوست که دست‌خوش تلاطم امواج خروشان عشق و التهاب آتش‌زای درون ناآرام گردیده است، چنان که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در دفتر اول کتاب مثنوی گرانقدر خویش می‌فرماید:

علت عاشق زعلت‌ها جداست عشق اسطرب اسرار خداست

استاد امیرحسین آریان‌پور در صفحه ۲۹۵ کتاب «فرویدیسم با اشاراتی به ادبیات عرفان» در مورد پیشگیری ناخوشی‌های روانی (پالایش روانی) می‌نویسد:

«... کشف علت‌العلل تداوی ناخوشی‌های روانی همواره بازاری کساد داشته است و اطباء که معمولاً کارد تیز و مقراض برآن و داروی تلخ خود را به بیماران ارائه کرده‌اند، به ندرت از عهده درمان اینگونه ناخوشی‌ها برآمده‌اند.»

و سپس توضیح پیرامون این بیماری روانی را در زیرنویس همان کتاب در هم‌اندیشی امیرپازواری با سایر شعرای ایران ارائه می‌نماید، مثلاً حضرت حافظ شیرازی فرموده است:

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن درد عاشق نشود به ز مداوی حکیم

امروزه با دانش بسیار پیشرفته یعنی دوران کشف عظیم کائنات و ابداع کامپیوتر و رباتیزاسیون و اینترنت، موضوع روان درمانی با موسیقی

در جهان کارآیی ویژه یافته است. که در کشورهای پیشرفته بیمارستان‌هائی (درمانگاه‌هائی) به عنوان سازمان موسیقی درمانی (*Musicotherapy*) برپا شده است.

تکراراً با ارائه این چند موضوع و سایر مطالب فاضلائی، عارفانه و فلسفی که در دیگر اشعار جلوه می‌نماید، ثابت و تأکید می‌گردد که امیر پازواری، با تمام دشواری‌های جان‌گذاری که زندگی‌اش را به سبب آزاداندیشی فرا گرفته بود، از فراگیری دانش و معلومات گوناگون زمان خویش هرگز کوتاهی نکرده است و نیز این مختصر ثابت می‌کند که شاعر افزون بر اینکه عامی نبوده، بلکه بیش از حد معمول عصر خود از دانش زمان و پیشینیان بهره داشته و از عرفا و فضیلائی آزاده و محبوب زمان به شمار آمده و روسیه‌تزاری استعماری و مستبد از شخصیت ویژه وی برای جلب مردم ساده و عوام و بهره‌برداری استثمار و استعمارگرانه اقدام به تهیه و چاپ کتاب‌های کنزالاسرار مازندرانی نموده بود.

۳) سفرهای اجباری و اضطراری امیر پازواری

به علت اندیشه آزادی خواهانه و جورناپذیری

برابر اشعار موجود شاعر، اماکن و ممالکی را بر حسب اجبار و ضرورت ادامه زندگی (منهای آبادی و روستاهای تبرستان) پیموده است که در اشعار بازمانده و به دست آمده اش، جای جای به ذکر آنها پرداخته است، به هر حال بایستی این گونه نقل و انتقال ها و ذکر نام مکان ها را ناشی از بی ثباتی اوضاع و احوال محیط حکومتی وی دانست که هر لحظه دست خوش تغییرات و تطورات ناهنجار می شده و بدان سبب مصائب و مشکلات شکننده برای مردم ناتوان و به ویژه آزاداندیشان و حق طلبان در برابر زورگویان شقی و بی رحم و اربابان قدرت طلب ملوک الطوائفی به وجود می آمده است؛ این دوره از زندگی شاعر غالباً تاریک و غبارآلود است، بدان گونه که نمی تواند ما را برای اظهارنظر و داوری بایسته یاری دهد و دقیقاً معلوم کند که عوارض و بلایای موردنظر چگونه در محیط زندگی و مسقط الرأس وی نازل می شده و او را مجبور به آواره گی و خانه به دوشی می نموده به نحوی که قادر به دفاع از قهر و عنف مبتلا به نبوده ضمن اینکه در حد توان و مقاومت تسلیم زورمندان زمان نمی شده است. (البته پیرامون وضع کلی زمانه امیر در دیگر اشعارش که معرف تضاد زمان می باشد و اندکی از وضع استبداد مطلق صفویه، مطالبی بیان شده که با گواه تاریخی می تواند روشن کننده وضع آوارگی آزاد مردان و این شاعر باشد و از دیگر سوی عامل «گم مرگی» وی از همین جا ناشی می شود) بدیهی است که این گونه سرنوشت ها و آواره گی ها در تاریخ اجتماعی بشر دامن گیر بسیاری از آزادگان، اهل نظر،

انسان‌گرایان و روشن‌بینان میهن ما از طریق حکام و امرای قهار و مستبد شده است که برای اثبات امر به ذکر نام چند نفر از آنان برای تأیید موضوع بسنده می‌نمایم:

شیخ اجل حضرت سعدی در حمله وحشیانه مغولان با اینکه به عللی دچار مصائب مستقیم آنان نگردیده ولی چون ناظر اعمال بی‌رویه و ظالمانه آنان در سایر نقاط ایران بوده، سفر را بر حضر برتر شمرده و فرموده است:

برون رقتم از «تنگ ترکان» چو دیدم جهان درهم افتاده چون موی زنگی
و یا دانشمندان گرانمایه‌ای چون بوعلی‌سینا، حکیم ابوالقاسم
فردوسی، ابوسهل مسیحی، ابونصر عراقی، ابوریحان بیرونی و... به علت
فشار و سطوت محمود غزنوی متعصب و خشک مغز از یار و دیار به
سایر نقاط ایران سرگردان و آواره پناه آورده بودند.
با ارائه این مقدمه کوتاه، اکنون به ذکر اشعار امیر پازواری در همین
زمینه می‌پردازم. در تعقیب مطالب بالا دو بیتی زیر که مؤید کار و گذران
زندگی وی در کوه و کمر می‌باشد ارائه می‌گردد که مؤید جلای وطن و
فرار از پیشگاه ستم و جور ناکسان می‌باشد:

سی‌وار به بلندیمه، سی‌وار به کوتا

سی‌وار به کشتی بیمه، سی‌وار به مولا

سی‌وار به دریوی احمر بیمه مولا

سی‌وار به خشکی خاک سر هونیا پا

سی بار (بارها) در بلندی (کوهستان) بودم و سی‌بار در کوتاهی (جلگه)
سی بار در کشتی کار می‌کردم و سی بار جاشو و غواص بودم. سی بار
در دریای احمر ماهیگیری (غواصی) می‌کردم سی بار (بارها) در خشکی

(جلگه) بر خاک پای می‌نهادم

* سی در بیت بالا به معنی کثرت است. * مولا (Moula) در مازندران معانی گوناگون دارد: الف - مولا: ملاح، کشتی‌بان. ب - مولا: غواص (شناگر)، سماک (ماهیگیر و ماهی فروش)، صیاد.

* دریوی احمر (دریای احمر): دریای سرخ، بحر قلزم، برابر تعریف فرهنگ فارسی معین: «دریای سرخ یا بحر قلزم، دریائی ست تنگ و باریک و منشعب از اقیانوس هند، واقع در کشور عربستان و آفریقا.»

حاصل معنی این است که می‌گوید برحسب اضطرار و عدم آزادی، مجبور به کوچیدن در کوهستان‌ها (اوج و بلندی) شدم و بارها نیز در دشت‌ها و جلگه‌ها برای امرار معاش و گذران زندگی بودم و بارها در درون کشتی کار می‌کردم و گاه روزگارم را با ماهیگیری و جاشویی می‌گذراندم.

نتیجه اینکه: شاعر در این دو بیتی نشان داده است که برای ادامه زندگی شرافتمندانه اضطراری مجبور به پذیرش این گونه آواره‌گی‌ها بوده است.

گرفتاری در شهر بغداد

اما به بغداد سخت دکیم چل و ول میون گرداب، سخت بسومی تش بل
مادر شهر بغداد سخت گرفتار گیر و در شلیم مین گرداب، سخت دچلر شرله آتش شلیم

می‌گوید در شهر بغداد دچار دشواری‌ها و سردرگمی‌ها شدیم (گویا با آواره دیگری همراه بوده است، در میان غرقاب و گرداب سرگردانی فرو افتادیم و در شراره اندوه و آواره‌گی به سختی سوختیم. این گرفتاری در بغداد ممکن است مربوط به ریشه آزادگی و ستم‌ستیزی شاعر بوده باشد که از تناول و ستمگری زورگویان زمان، مجبور و منجر به آوارگی و دربه‌دری گردیده باشد؛ زیرا اگر این مسافرت به صرف زیارت می‌بود، دچار آن همه دشواری به علت کمک همسفرها نمی‌شد.

امیر در شهر یمن

امیر در یمن پیغوم هدائیه واره بورین بئوین گوهر نوذو ماره
مشک و عنبر و عود بزنه وه راه ره امیر یکشبه مهمون پازواره

امیر در شهر یمن وسیله باد پیغام فرستاد
بروید به گوهر بگوئید که تازه داماد گرفته:
[زیرا] امیر یکشبه مهمان پازوار است
که راه را با مشک و عنبر و عود عطرآگین کند
اگرچه نمی‌توان به یقین باور داشت که این دو بیت از سروده‌های
امیر باشد، ولی بهر حال مبین وضع این شاعر در آن برهه از زمان بوده
حتی اگر دیگری با وی همدردی نموده باشد.

امیر در شهر ایروان

بلنده نغار نیشتمه ایروئه زنگ چمر و سرونگ ساربونه
هر کس مشتلق پیاره مه جوونه کناره نقره گیرمه شاه مردونه

در نپار^۱ بلند ایروان^۲ نشسته‌ام
درای زنگ و گلبانگ کاروان به گوش می‌رسد
هر کس مژده دیدار جوانم را بیاورد
آستانه درب شاه مردان را به نقره می‌گیرم
در مورد چگونگی سفر شاعر به ایروان سند متقنی در اختیار ما نیست

۱ - نپار: تالار.

۲ - ایروان: مرکز کشور مشترک‌المنافع ارمنستان است.

هرچند که در دیگر اشعارش نشان می‌دهد سفرهای اضطرابی به سایر نقاط دوردست از زادگاهش کرده است. به هر منوال در دو بیت مذکور، دفتر خاطرات ایام زندگی‌اش ورق می‌خورد و در آن داستان‌واره شورانگیزی پدیدار می‌شود مبنی بر این که وی در تالار بلندی به انتظار مطلوب جوان مورد نظرش نشسته است که از جلوی او کاروانی می‌گذرد و درای رنگ شتران یا دیگر مراکب به هنگام عبور به گوش او می‌رسد. شاعر گوش به زنگ و امیدوار است که شاید محبوب جوان وی در آن کاروان باشد تا دیدارها پس از مدتی هجران تازه شود. ای بسا آرزو که خاک شده.

مسافرت از ری تا به قندهار و چین و...

در دو بیت زیر که از لحاظ ردیف و قافیه و سلاست اشعار از ساحت امیر پازواری دور می‌نماید، مع‌الوصف چون در کتاب کنزالاسرار به نام وی درج گردیده و از نظر محتوا هم به وضع زندگی او قرابت دارد، ارائه می‌گردد. در این چهارپاره آمده است که چون انسان میرنده است و در واپسین دم حیات به سوی گور می‌شتابد. اگر سال‌ها خانه‌نشینی اختیار کند حاصلی عایدش نخواهد شد، به همین دلیل از ری تا قندهار و چین را در می‌نوردد:

امیر گنه که، گشت بکردیم ملک ری
تا به قندهار و چین، ختا، سر تا پی
اگر که سی سال هنشت بوم سره می
حاصل چیه آخر، ونه گورستان بی

* * *

امیر می‌گوید: ملک ری را گشتیم
 تا قندهار و چین و ختارا سراسر درنوردیدم
 اگر که سال‌ها (سی سال) در خانه می‌نشستم
 حاصل چه بود؟ آخر باید به گورستان رفت
 ابیات یاد شده نمونه‌هایی بود دالّ بر جلای وطن و آواره‌گی شاعر
 برای گریز از مهلکه و چنگال ستم و قدرت کور که همواره مانع و رادع
 پیشرفت و آسایش بشر و شکوفایی استعدادها بوده و می‌باشد. تکراراً
 متذکّر می‌شوم که سیر و سفرهای اجباری علاوه بر اینکه سبب عدم
 تسلیم‌پذیری‌اش به ستمگران بوده، می‌توانسته جنبه تحقیقی و
 دانش‌اندوزی نیز داشته باشد.

در تعقیب مطالب بالا، دوییتی دیگر از شاعر ارائه می‌گردد که مؤید
 جلای وطن وی و فرار از پیشگاه ستم و جور بیدادگران می‌باشد:

دوست ره دیمه که آمل کیچه وارن

اون دیم و دستون ره کاش به من بیارن

مردم آمل گوئن و جان ره وارن

مه آمل اونجوئه که مره خُش دارن

دوستم را دیدم که از کوچه‌ای در شهر آمل گذر می‌کرد
 کاش آن چهره و دستان را برای من بیاورند
 مردم آمل زبانی می‌گویند و جان را فدا می‌کنند
 آمل من آنجاست که مرا خوش نگاه بدارند
 شاعر در مصراع چهارم اظهار می‌دارد: «آمل من آنجاست که مرا
 خوش نگهداری کنند» یعنی وطن من آنجاست که برایم وسایل رفاه و

آسایش فراهم باشد نظیر این بیت:

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

بنابراین شاعر برای محیطی ارزش قایل است که دارای مکان امن و آسایش باشد و بیت مذکور می‌تواند نسبت به زمانش نزدیکی و هماهنگی داشته باشد، به دلیل این که وی یادآوری می‌کند که انسان نباید خویشتن را حبس و اسیر جایی سازد که بدون اخذ نتیجه مطلوب انسانی از حیات، دچار رنج و شکنج گردد؛ بلکه باید به محیطی مهاجرت و تکیه کند که هستی با مفاهیم آسایش و آزادگی برای تحقیق آرمان‌های انسان هماهنگی داشته باشد، در زمینه این گفتار امیر پازواری، مثل لاتینی زیر که مربوط به قرون گذشته است در ذهن تداعی می‌شود:

«هر کجا خوش باشد، وطن آنجاست *Ubi bene, ibi patria*»

هم‌دیاران تبرستانی نیز مثل دیگری دارند که ضمن تأیید مطالب بالا نشانگر محرومیت و هم‌دردی مردم در برهه‌ها و مقاطع گوناگون تاریخی آنان می‌باشد، بدین‌قرار:

دل و نه خِش بوئه، منزلِ کلی پش بوئه

دل باید خوش باشد، اگرچه منزل در پشت لانه‌ی مرغ باشد.

در نتیجه گفتار شاعر مبین این است که در دوره حیات وی فشار و سختی بر مستضعفان و مردم زحمتکش دیار تبرستان (مازندران) شدید و توانفرسا بوده چنان‌که خود او نیز در اثر همین آزار و اذیت، ترک یار و دیار می‌نموده است و معلوم نیست که در چه سرزمینی شربت تلخ آواره‌گی و غربت‌زدگی را به دور از همه خویشان و عزیزان چشیده باشد؟ چرا که بسیاری از اشعار وی حاکی از جدایی و متواری و محروم بودنش از مزایای زادگاه می‌باشد و «گم‌مرگی» این شاعر محبوب و گرانقدر را نشان می‌دهد.

به هر حال نظر من این است که امیر برای تسلیم نشدن به اطاعت کورکورانه و قدرت بی‌لگام و کور ستمگران سلطه‌جوی عصر خویش، بیش از دو راه نداشت یا در افتادن با آن دون‌صفتان در لباس‌های پادشاهی، تصوّف و درویشی دروغین... که لازمه‌اش قدرت قهّاره و لشگرآرایی بود و یا گریز و جلای وطن برای زنده ماندن و افشا نمودن زشتی‌ها و کراهِت‌های آن قدرتمندان سلطه‌جو، تا از این راه قدرت‌های کور، معرفی و مهار گردند، پس به همین علت وطن را جایی می‌داند که در آن امن و آسایش فراهم باشد؛ یکی از شعرای معاصر گفته است:

گر وطن خانه آسایش مرد است و زن است

این که ماراست، بگویند کجایش وطن است؟!

افصح‌المتکلمین حضرت سعدی شیرازی نیز فرموده است:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است گران

نتوان مرد به سختی که در آنجا زادم

برای اثبات بیانات شاعر ضمن برداشت از محتوای اشعار وی، در مقاله بعد به شرح و چگونگی حکومت‌داری حکام ملوک‌الطوایفی زمان وی پرداخته خواهد شد.

۴) امیر پازواری در کدام زمانه می‌زیست؟

در این مقاله گوشه‌ای از جریان تاریخی دوران حکومت استبدادی صفویه که امیرپازواری در آن زمان ملوک‌الطوایفی و سفاکان، گذران عمر می‌نموده برای شناخت بیشتر افکار و اندیشه انسان‌گرای این شاعر در حد توان بیان می‌گردد.

اگرچه بعد از حملات حکام وحشی و خون‌خوار مغول، تمام وسایل کشاورزی از دیدگاه تقسیم کار و زمین کشاورزی، آبیاری، تقسیم درآمدها و به‌هرحال، تمام مواردی که در این زمینه برای تولید نیازمندی‌های جامعه لازم بوده، به کلی از هم پاشیده و ویران شده و از بین رفته بود ولی در دوره حکومت تشیع صفویه به روش دیگری از زجر و شکنجه کشاورزان فرونکاسته بود، بلکه به صورت‌های ویژه‌ای روش استثمار و استعمار، از طریق حکام و ایادی آنان با انحصارطلبی شدید و توانفرسا و با ابزار دادن دین و شریعت وضع اختلاف طبقاتی را شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر بر علیه طبقات پایین‌دست و نادار جامعه ادامه یافت، از دیگر سوی، اگرچه برای فریفتن طبقات ندار و ناتوان جوامع که در دوران وحشتناک مغول دانش و فلسفه و سایر علوم به سوی انحطاط گراییده بود به شکل دیگری با قرار دادن انواع خرافات دگماتیک به عنوان ابزار دین آنان را به سوی قهقرا سوق داده بود، با این حال مبارزین ستمدیده برای رهایی از ستم توانفرسای حکام صفویه به سوی تصوف و نام‌های دیگری در این زمینه به عنوان جنبش حروفیون و پسیخانیان تجلی نموده ولی از طریق دین تشیع اسلامی که در رأس آن حضرت علی(ع) قرار داشت، به مبارزه برخاستند. علی میرفطروس در کتاب جنبش حروفیه و نهضت پستخانبان «نقطویان» می‌نویسد:

«در این هنگام، مذهب شیعه، عمده‌ترین تکیه‌گاه روحی روستائیان ستمکش و زحمتکش‌شان محروم بود»^۱ همچنین در ادامه همین موضوع گزارش می‌دهد:

«شاید مهمترین «راز بقاء» مذهب شیعه در ایران، محرومیت‌ها و مظلومیت‌های توده مردم باشد زیرا این ملت حملات مرگ‌بار و ویرانگری چون حمله اعراب، حمله ترکان غزنوی، حمله سلجوقیان، حمله مغول، حمله تیمور و ده‌ها تجاوز و تاراج داخلی و خارجی را تحمل کرده بود:

تاریخ پرشکوه تبارش را

گرد سم ستوران

برق تاریک تازیانه «تاتار»

تفسیر می‌کند

و از حق هق همیشه گریه‌اش

دیوار باستانی «ندبه»

می‌لرزد»^۲

اما در این زمینه حضرت علی(ع) بانی مذهب تشیع علوی در نهج‌البلاغه عنوان می‌کند که

«کن للطالم خصماً و للمظلوم عوناً»

دشمن ستمگر و یار ستم‌دیده باش یا در مورد تقسیم ثروت و اموال جامعه راهنمایی و سپارش می‌کند که:

«المال مال الله و انتم عباد الله یقسم بینکم بالسویه»

۱ - همان کتاب صفحه ۷.

۲ - همان کتاب، صفحه ۹.

مال مال خداست و شما بندگان خدائید، آن را بین خود به گونه‌ی برابر بخش نمایید. در حقیقت دستور می‌دهد که اختلاف طبقاتی را برای رفاه و آرامش جامعه حکومت جبار ملوک‌الطوایفی (که به نام اسلام عوام‌فریانی می‌نمود) را دگرگون نمایید).

بنابراین آن حضرت با بیان جمله یاد شده، به انسانیت و رفاه مردم توجه دارد و نه به نژاد و قومیت ویژه، و بدین گونه برابر مطالب مذکور، مژده رفاه به باشندگان می‌دهد و میرفطروس باز هم می‌نگارد:

«این چنین ملتی، که تکیه‌گاه اقتصادی و اجتماعی خود را از دست داده «شیع» را ابتدا به عنوان سنگری برای ایجاد یک حکومت ملی غیرعرب در برابر مذهب سنی خلفا برگزید و سپس وقتی که از استقرار حکومت ملی و دموکراتیک مأیوس شد و با مظالم و استبداد و استثمار بیشتر روبرو گردید، خاطره «مزدک» و «بابک» را از دست داد و چهره‌ی «حضرت علی» و «امام حسین» را به خاطر کشید و در رنج‌ها و مصائب «خاندان علی»، مظلومیت‌ها و رنج‌های خود را یافت و با گرایش به این خاندان (شیعه‌گری) و یادآوری خاطره «شهدای کربلا» محرومیت‌ها و مظلومیت‌های خود را فراموش کرد.

و از اینجا روضه‌ها- به عنوان بهترین وسیله برای خلع سلاح روحی توده‌ها و تکیه‌ها به عنوان بهترین آرامگاه خشم انقلابی روستاییان و رنج‌بران - مستقیم و غیرمستقیم به خدمت حکومت‌های فئودال درآمد و... این چنین شد که در کنار انبوه کشورهای سنی مذهب جامعه ما، به صورت تنها کشور شیعه مذهب دنیا باقی ماند.^۱

الف - در آن کتاب گفته شده بود که: طبقات پایین جامعه و

زحمت‌کشانی که از فشار فئودال‌ها دچار سختی معیشت شدند و برای مبارزه به سوی تصوف گراییدند. امیر پازواری نیز برای اظهاراتش در ابیات به دست آمده، با گرایش ویژه‌ای در این رأی به جنبش در آمده و در مورد بهره‌کشی فئودالی بی‌رحمانه نسبت به وضع روستائیان گفته است:

۱- ویهار و ویهار و همه جا ویهاره اما جمه آقا، مزیر چاهاره

۲- آقا گنه: این آیش ته زواره مزیر گنه: «آقا!» مه سهم چن خرواره

۳- پیژ، آقا گیرنه، انجیلی لیفاره مزیر و رکی پرئه یینج کوپاره

۴- شونه مرزسر، ونگ کته شه خداره تیل بخرده لینگ هسکا دیاره

۱- بهار و بهار و همه جا بهار است، ابوالجمع «آقا» (ارباب) یک سهم و از آن مزدور (مزدبگیر) چهار سهم است.

* ویهار، وهار، پهلوی وهار (vahār) - ستا: وهار.

* آقای جمه بتا: ابوابجمعی آقا (ارباب) یک سهم است، یعنی

ابواب جمع ارباب (مالک) یک سهم از آن زمین است.

* مزیر: مزدور، مراد کارگر مزدبگیر و قراردادی است که مالا دارای

سهم اسمی است و نه به معنای مزدور سیاسی این زمانی که به جاسوسی

و آتش‌بیاری جهنم زورمندان، قلدران و مستکبران مشغولند، اطلاق

می‌شود. اما ابواب جمع به سهم کار در گذشته عبارت بودند از عوامل

پنجگانه: زمین، آب، تخم (بذر)، گاوورز و کارگر کشاورزی با اصطلاح

رعیت. عوامل کاشت، داشت و برداشت در این ابیات ابواب جمع ارباب

یک سهم، آن هم زمین است که به ارث یا به عنف و زور تصاحب کرده

و بقیه عوامل چهار سهم دیگر به عهده کشاورز مزدور است. ولی کتاب

بررسی چند مسئله اجتماعی، عوامل یاد شده را به گونه زیر بیان می‌کند:

«برای روشن شدن مفهوم نظام اجتماعی، نظام ارباب - رعیتی یا

فئودالیسم را مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهم... واسطه تولید روابطی

است که بین ارباب و رعیت برای استفاده از وسایل تولید به منظور تولید کشاورزی و تقسیم محصول براساس نظم و نسق ارباب - رعیتی برقرار می‌شود، به این معنا که ارباب که مالک عوامل کشاورزی (زمین، آب، بذر، گاو) است، این عوامل را در اختیار رعیت می‌گذارد، مشروط بر اینکه طبق نظم و نسق و عرف و عادت مرسوم؛ محصول به نسبت پنج عامل کشاورزی تقسیم شود، به این معنا که رعیت بعد از آن که با نیروی کار خود و به وسیله عوامل کشاورزی محصولی حدود ۵۰۰ من گندم تولید کرد، برای هر عامل یک سهم به ارباب پرداخت کند، نتیجه آن که چون غالباً چهار عامل از آن ارباب است ۴۰۰ من گندم سهم ارباب است و ۱۰۰ من گندم باقی مانده که سهم عامل پنجم یعنی عامل کار رعیت است، سهمی است که نصیب رعیت می‌شود. البته گاهی ممکن است رعیت غیر از عامل کار یکی از عوامل مانند بذر یا گاو را هم داشته باشد، در این صورت ۲۰۰ من محصول سهم رعیت و ۳۰۰ من سهم ارباب است.^۱

نکته: شرح این نظام ارباب - رعیتی، با بیان شاعر تفاوت چشمگیری دارد. در حالی که تا همین قرون اخیر، ارباب دارای چهار عامل بوده و مزدور (رعیت) تنها صاحب نیروی کار خویش بود، زیرا که غیر از این نیرو - آه در بساط نداشت - می‌توان از دیدگاه شاعر چند نوع برداشت کرد. مثلاً: الف - ظلم و ستیز در عصر وی به قدری گسترده بود که رعیت می‌بایستی چهار تا از عوامل را ارایه کند و ارباب یک عامل یعنی زمین را، ولی انتخاب نوع زمین چه در بلندی و چه در پستی و جلگه،

۱ - بررسی چند مسئله اجتماعی، علی‌اکبر اکبری - مرکز نشر سپهر - تابستان ۱۳۵۶ چاپ سوم صحن ۱۰۹ - ۱۱۰.

حاصل‌دهی آنها تفاوت داشت هم در اختیار ارباب بود، زیرا بیت پسین این موضوع را روشن می‌کند.

ب - با این ترتیب رعیتی که فاقد آن چهار عامل بود، دست‌خوش فقر و تنگدستی و آواره‌گی و یا مشمول بیگاری جان‌فروشی می‌شد. به هر منوال کتاب بررسی مسئله، وجه تمایزات و اختلافات ارباب - رعیتی را به زیبایی خاص ترسیم می‌کند:

«به منظور روشن شدن مطلب مواردی از اختلاف و تمایزات طبقات ارباب و رعیت در نظام ارباب - رعیتی می‌آوریم تا بدانیم که چگونه ممکن است بین این طبقات که حتی یک مورد تساوی پیدا نمی‌شود، تساوی و برابری اقتصادی، سیاسی، خانوادگی، مذهبی و استقلال و آزادی فردی به وجود آید:

ارباب	رعیت
۱- مالک وسایل تولید است.	۱- تقریباً فاقد مالکیت بر وسایل تولید است.
۲- در تولید شرکت ندارد.	۲- تمام امور تولیدی به دست او انجام می‌گیرد.
۳- تقریباً معادل چهار پنجم محصول را می‌برد.	۳- تقریباً یک پنجم محصول را می‌برد.
۴- از رعایا طلبکار است.	۴- به ارباب بدهکار است.
۵- از رعیت بیگاری می‌گیرد.	۵- برای ارباب بیگاری می‌کند.
۶- در ده سکونت نمی‌کند. اگر هم گاهی به ده سر بزند خانه‌اش کاملاً متمایز و مشخص است.	۶- در ده سکونت و در خانه‌های گلی زندگی می‌کند.
۷- سیستم ارباب - رعیتی را مفید و عادلانه می‌داند.	۷- سیستم ارباب - رعیتی را مضر و ظالمانه می‌داند.
۸- در تحکیم و حفظ این نظام می‌کوشد.	۸- برای نابودی آن می‌کوشد.

۹- طبقه حاکم را تشکیل می‌دهد.	۹- طبقه محکوم را تشکیل می‌دهد.
۱۰- حقوق و قانون، منافع و مصالحش را تضمین و بسط می‌دهد و حقانیت آن را اثبات می‌کند.	۱۰- حقوق، استثمار و ستم ارباب را قانونی جلوه می‌دهد.
۱۱- از نعمات مادی بهره‌مند است و زندگی در رفاه و آسایش است.	۱۱- با قوت بخور و نمیر برای زنده ماندن و کار کردن سد جوع می‌کند.
۱۲- فرزندانش از همه امکانات غذایی، بهداشتی، تفریحی و آموزش و پرورش بهره‌مندند.	۱۲- فرزندانش از همه امکانات محروم و از ۶ سالگی مشغول کار می‌شوند [مزدبَر یا مزدور در شمال ایران به ویژه مازندران از کودکی مشغول و مجبور به پذیرش این ستم هستند].
۱۳- از همه گونه آزادی سیاسی بهره‌مند است و مناصب و مشاغل مانند وکالت، وزارت، سفارت دارد.	۱۳- هیچ گونه آزادی سیاسی ندارد و شغل و منصبش فقط رعیتی است.
۱۴- اصل و نسب را فضیلت می‌داند و از آن برای توجیه نابرابری‌ها استفاده می‌کند.	۱۴- فرزند کار و زحمت است، چون در این نظام اجتماعی کار نکردن فضیلت است (و آدم بی‌اصل و نسب و بی‌فضیلتی است).

۲- آقا می‌گوید: این آیش مختص به تو است

مزدور (رعیت) می‌گوید: سهم من چند خروار است؟

* زوار (zevār) در این مصراع به معنای اختصاصی و مختص و

منحصر به فرد بودن است، ارباب می‌گوید: زمینی که در اختیار تو

گذاشتم به هر نحوی که هست مختص و منحصر به کار و عملکرد تو

است؛ مزدور از ارباب می‌پرسد: با این ترتیب، سهم فرآورده من از این

زمین چند خروار است؟^۱

۲- در پائیز (موسم بهره‌برداری) «آقا» (ارباب چوب انجیلی را به دست می‌گیرد و «مزدور» کجکی از روی کوپه خرمن شالی می‌پرد (فرار می‌کند).

در این بیت می‌گوید: هنگامی که ارباب چوب درخت انجیلی را برای کتک زدن به دست می‌گیرد، رعیت (مزدبگیر) از روی خرمن شالی می‌پرد و فرار می‌کند. رسم چنین بود که به هنگام پاییز یعنی موسم بهره‌برداری از کشت‌زار، ارباب با وسایل تنبیه و شکنجه در سر خرمن حاضر می‌شد، تا مزدور (رعیت) تمامی دستاورد رنج و خون‌دل خوردن را یک‌جا تحویل انبار وی دهد و در صورت خودداری و عدم تسلیم به زور، «آقا» با چوب انجیلی او را به شدت کتک می‌زد و محصول را با عنف و قهر وحشیانه به انبار خود می‌برد. انجیلی گونه‌ای از درختان جنگلی است که اکثراً بر روی دامنه‌های نسبتاً شیب‌دار البرز می‌روید نام علمی آن (*parrotiapersikā*) است که چوبش بسیار سخت و بادوام است و برای ساختن پارو، زغال و سایر ابزار کشاورزی مناسب بوده است.

۳- مزدبگیر (رعیت) بر روی مرزبندی کشتزار رفته، خدا را به یاری می‌طلبد؛ [ای خدا] استخوان پای گل خورده من نمایان شده است.

* تیل بخرده لینگ: پای گل خورده؛ شالی‌کار در اکثر اوقات نشاء و کشت شالی (شلتوک) با پای برهنه در میان آب و گل کار می‌کرد، پاهایش به شدت زخمین و دردناک و سوزناک می‌شد و ژرفای زخم در

۱ - تشریح واژه «زهوار» و «زه‌بندی» و تخصص مرمیان پازوار (پازه وار) در این خصوص؛ به موقعیت و فرصت دیگری نیازمند است.

اثر پوسیدگی گوشت و پوست پاها به اندازه‌ای می‌شد که استخوان‌ها را نمایان می‌کرد، با این که کشت‌کاران شالی، دست‌ها و پاها را حنا می‌بستند، مع‌الوصف از ابتلای به زخم‌های کشنده مصون نمی‌ماندند.

به هر حال این ابیات نشانگر بهره‌کشی ستمگرانه و بی‌رحمانه جنسی (کالایی) و کاری در زمانه شاعر بوده و اختلاف طبقاتی ناهنجار موجود در روابط و مناسبات تولیدی را مجسم و به تصویر می‌کشد.

دگرگونی‌ها: بر اثر گشت سینه به سینه، دگرگونی‌هایی در مضامین و مفاهیم و ناهماهنگی در برخی از مصاریع و ابیات بالا (برابر آنچه که به دستم رسید) در دوبیتی زیر شایان توجه است:

۱- نماش‌ونه سـروگ بزؤئه نقاره

تیل بخـرده لینگ هسّکا دیاره

۲- مزّیر (رعیت) مرز سرونـگ کّنه شه خـداره

یا جان اماره بئیر، یا جان «آقا» ره

۱- شباهنگام قورباغه (وک) نقاره زده است

پای گِل خورده، استخوان نما شده است

۲- رعیت روی کرت‌بندی کشتار خدا را به یاری می‌طلبد

[و می‌گوید]: یا جان ما را بگیر و یا جان «آقا» (اریاب) را.

نتیجه آن‌که، مزدور (کارگر کشاورزی) که از بامداد پگاه تا شامگاه گرم و سوزان، در زیر آفتاب و هوای شرجی به کار توانفرسای شالی‌کاری مشغول بوده و تا هنگام سر و صدا افکنی قورباغه‌ها دست از کار نکشیده، به کار جان‌فشانه خویش ادامه می‌دهد، گروهی از این کارگران نیز پس از صرف شام بایستی برای دفع آفات گوناگون به

کشتزار برگشته و مشول «شب‌پایی» شوند و یا در همان کومه و آلونک کنار مزرعه می‌ماندند تا از آبادی برای‌شان خوراک شبانگاهی (شام) بیاورند.

جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین فضل‌الله طیب همدانی که در بردارنده مهم‌ترین تاریخ ایران و جهان است، مطالب فئودالی بهره‌کشی مغول را چنان که حکمفرما بود، در مورد وضع وحشتناک و بهره‌کشی از روستائیان دقیقاً گزارش می‌دهد، همانگونه که در دوران حکومت سفاک صفویه به عناوین گوناگون منتقل گردیده بود و امیر آن مواضع را به گونه‌های گوناگون در اشعارش بیان نموده است. علی میرفطروس جملاتی از آن کتاب تاریخ رشیدالدین فضل‌الله را در صفحه‌ی ۱۴-۱۵ کتاب جنبش حروفیه آورده است [که به همان حالت به دوره‌ی حکومت فئودالی صفویه به عناوین مختلف منتقل شده بود]:

در عهد نخستین «ایلخانیان» نیز وضع روستائیان وحشتناک و بهره‌کشی‌ها و مظالم فئودالی شدید بود، به‌طوری‌که به قول رشیدالدین فضل‌الله... کلوخ و خاشاک را در نظر حکام و غیر هم امتیاز بود و رعایا را نه، و خاشاک شوارع، آن کوفتگی نمی‌یافت که رعیت.^۱

با تدقیق و ژرف‌یابی در اشعار بازمانده و به دست آمده امیرپازواری، روش و آیین حرکت شیعه‌گری وی در آن زمان بدین علت بود که زحمت‌کشان و رنج‌دیدگان آن طریقه را، که حرکت اصول‌طریقت برای رسیدن به حقیقت بود، برای جلب حمایت تهیدستان و روستائیان، اثر ویژه‌ای داشت و برای خشنودی آنان جلوه‌گری می‌نمود.

در این زمینه، در مورد جنبش گروه حروفیه - میرفطروس می‌نگارد:

۱ - جامع‌التواریخ، ص ۴۵-۱۰۴۴.

«بعد از شیخ صفی فرزندش شیخ صدرالدین، وصیت پدر را در تلفیق اصول «طریقت» با احکام «شریعت» بکار بست و برای جلب حمایت روستاییان و رنج‌بران، به فرقه شیعیان میانه‌رو (امامیه) پیوست و با انتشار این افسانه که: پشت بیست و یکم «شیخ صفی» به «امام موسی کاظم» می‌رسد، اکثر توده‌های روستایی و شهری را به سوی خود جلب کرد.^۱ همچنین کتاب مذکور یادآوری می‌کند که تشیع حيله گرانه صفوی، برخلاف حرکات حق‌طلبانه و نهضت‌های ملی، ستمگرانه و بی‌رحمانه گام برمی‌داشت.

دولت صفویه اگرچه به خاطر شرایط تاریخی - اجتماعی خاصی که ذکر شد، با حمایت و پشتیبانی توده‌های شیعه مذهب به قدرت رسید، اما برخلاف نهضت‌های ملی گذشته، به هیچ‌وجه نماینده منافع روستاییان و زحمت‌کشان نبود زیرا پس از مدتی، عناصر فئودالی «قزلباش» بر این نهضت حاکم شدند و رفته رفته روحانیون و بزرگان فئودال، به آنها پیوستند.

حکومت صفویه پس از رسیدن به قدرت و استقرار حکومت ستمگر، با فئودال‌های بی‌رحم، همگام شد یعنی فئودال‌ها بدان حکومت پیوستند و بر علیه محرومین جامعه گام‌های بسیار وحشیانه‌ای برداشتند و چيگين‌ها (زننده آدم‌خواران) را به جان مردم انداختند. کتاب «جنش خروفيه» یادآوری می‌کند:

«شاه اسماعیل صفوی» در ترویج و رسمی کردن مذهب شیعه، از هیچ کوششی فروگذار نکرد، او به علمای مذهبی و خطیبان خود تأکید کرد: مرا به این کار واداشته‌اند و خدای عالم و حضرات ائمه معصومین،

همراه من‌اند و من از هیچ‌یک باکی ندارم، به توفیق الله تعالی - اگر رعیت حرفی بزند، شمشیر می‌کشم و یک کس زنده نمی‌گذارم.^۱ پس بی‌جهت نبود که امیرپازواری بر علیه این پادشاهان درنده‌خوی، تاخته و چون انسانی آزاده بود و از حق آزادگان دفاع می‌نموده. امیر در شعری گفته است که این حکمرانان خونخوار وی را «ابله» می‌خوانند:

یارون و برارون و برادر دارون امیر ره ابله خوئنه پادشاهون

یساران، برادران و ای برادر داران
امیر را پادشاهان (دوره صفویه) ابله می‌خوانند
بنابراین شاعر در برابر استبداد ددمنشانه آنان می‌ایستد و جان خویش را در برابر احیای آزادی ایثار می‌کند و تسلیم نمی‌شود. به قول فرخی یزدی: ای من به فدای آن‌که پیش دشمن / تسلیم نمود جان و تسلیم نشد. و دلاورانه‌تر از گفتار بالا عصیان می‌کند و اظهار می‌دارد:

امیر گنه مه تن ره تفاکشی کس نشومه اون کیچه ره که بورده ناکس
ناکس ره نصیحت‌ها کیه هزار کس ناکس ناکسه، ناکسه ناکس کس

امیر می‌گوید: اگر کسی تنم را ذره ذره و تباه کند (کباب کند) در کوچه‌ای که ناکس رفته، گام نمی‌گذارم. اگر ناکس را هزار کس پند دهند، ناکس، ناکس است و قوم و خویش ناکس هم ناکس است. که به علت زیبایی ویژه، آن را به شعر پارسی درآورده‌ام:

کشد بر سیخ اندام مرا کس قدم نهم رهی، کش رفته ناکس

۱ - همان کتاب، صفحه ۷۲ به نقل از تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا مشروطیت - ادوارد برون، صفحه ۴۲.

هزار عاقل دهد پندی به ناکس بود ناکس همانا، ناکسش کس
 * تفا: دگرگون شده تباه و تباهه پارسی است که حرف «ب» به
 حرف «ف» تبدیل شده است و در پارسی نیز تباهه و تباهچه به معنی
 گوشت پخته و نرم و نازک، گوشت بریان می‌باشد، در زبان پهلوی تباه و
 تباهیک که حرف «ب» در تپاه به «ف» و تفاه تبری تبدیل گردیده است و
 نیز در پهلوی تپاه یعنی تباه، ضایع، بدبخت، فاسد شده، آزار شده، خراب
 شده، بهر حال تفاه همان تباه و تباهه و به معنای کباب است و
 ادیب‌الممالک فراهانی در دیوان خود در بند هفتم موضوع «پیوسته
 فرهنگ پارسی» صفحه ۷۳۶ و بند دهم صفحه ۷۳۸ آورده است:

سیخ تباهه باب زن، کش خوانده برخی تاب زن
 پاشنگ باشد آبن (پاشویه) جلاب خود آکنج بود
 گر نا سیخ تباهه و زتنور آمد بلسک (سیخ تنور)

هست بلگن منجینق و تیره و تاریک رخش
 امیر می‌گوید: اگر گوشت تنم را تکه‌تکه کنند و به سیخ کباب بکشند
 که بریان و تباه شوم، در کوچه‌ای که ناکس گذر کرده، گام نمی‌نهم چرا
 که اگر هزار کس؛ ناکس و نامرد را پند و اندرز دهند، خبث طینت وی
 عوض نمی‌شود، دوستان و یاران «ناکس» هم «ناکس» و ناجوانمرد
 می‌باشند که گفته‌اند: گند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز، افزون بر این
 سعدی بزرگوار فرموده است:

پر تو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

این بدبینی نیست که شاعر به ناکس می‌تازد بلکه مربوط به واقع‌بینی
 اوست زیرا به طور عینی به نقاط ضعف و خودفروشی آنها ژرف‌بینانه

واقف گردیده بود که چگونه این گروه برای کسب مقام و ثروت نابجا باعث فتنای جان هم‌نوعان می‌شدند. بنابراین در ابیات دیگر اشاره می‌کنند دو انسان عاقل و هدایت شده هرگز «ناکس» را به عنوان هم‌کیش و هم‌بسته خود نمی‌پذیرد، به گفته گوهر بار وی توجه نمایید:

امیر گنه: هر کس عقل دارنه هدیوس ناکس مردمون ره هرگز تونه شه کس
پر حیفه کس ناکس ره بوونه شه کس همون ناکسه، ناکسه، ناکس کس

* * *

امیر می‌گوید: هر کس عقل و فراست (هدایت شده) دارد
هرگز مردم ناکس را قوم و خویش خود نمی‌خواند
بسیار ستم است که کسی ناکس را خویش خود بخواند
زیرا ناکس همان ناکس است، خویش ناکس هم ناکس است
شاعر در برابر «ناکسان» که زورگویان و ستمگران زمانند، عصیان
می‌کند و جامعه را هشدار می‌دهد که از آنان بپرهیزند، زیرا هر کس که
دارای عقل و هوش باشد آنها را می‌شناسد و می‌داند که نزدیکان و
وابستگان «ناکس» هم نمی‌تواند غیر «ناکس» باشند که گفته‌اند: کبوتر با
کبوتر، باز با باز - کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز؛ و افزون بر این، محیط
معاشرت نیز در افراد اثر متقابل یا فراگیر دارد که جناب سعدی
فرموده‌اند:

با بدان کم نشین، که صحبت بد گرچه پاکی، تو را پلید کند
آفتاب بدین بزرگی را لکه‌ای را برنا پدید کند

از دیگر سوی به متظاهرين به دین و شریعت که دین را وسیله و
ابزار نیرنگ‌بازانه خویش قرار می‌دادند و در لباس روحانیت اعمال ریا و
سالوسی می‌کردند نیز می‌تازد. به همین مناسبت به روحانیون فتودالی که

در این دوران بوده‌اند به زبان ویژه‌ای تاخته است:

مِلا دَرِه کِه، شوگرِدِ گوشِ درازِه

مِلا دَرِه کِه، بندِ بِنِ وِرازِه

ملایی هست که شبگرد گوش دراز است

ملایی است که مانند خوک کوهپایه است

نویسنده کتاب جنبش حروفیه در همین زمینه اظهار می‌دارد:

«حکومت صفوی با تلفیق تشیع و تصوف، از یک طرف به دکه‌های روحانیون فتودال و به تعداد کمپانی‌های حدیث و روایت افزود، و از طرف دیگر، بازار خانقاه‌ها و صوفیان چله‌نشین را رونق بیشتری بخشید و باعث شد تا پیشه‌وران شهرها و زحمت‌کشان روستاها، برای برخورداری از عنایات و حمایت‌های مرشد کامل، شاه صفوی، هر یک خرقه‌پوشِ مرشدی شوند و یا مریدِ مرادی گردند».^۱

اما تاریخ نشان داد که این طرح بازی‌گرانه و ریاکارانه دوران حکام صفویه برای این بود که پادشاهان را که بزرگ فتودال دوران بودند به عنوان ظل‌الله و خدایگان به محرومان تحمیل نمایند و آنان را به عنوان «انّی جاعل فی الارض خلیفه»^۲ تبلیغ نمایند.

در شعری دیگر امیر پازواری مال‌اندوزان را بی‌شرم و حیا معرفی

می‌کند:

مرگ با آدمی حقّه، دعوا ندارنه

دنیا ره بقا نیسه، بقا ندارنه

هر کس پی مال شونه، حیا ندارنه

اجل اجل هسه، شاه و گدا ندارنه

۱ - همان کتاب صص ۷۲ و ۷۳.

۲ - سوره بقره، آیه ۳۰.

دینار و فای نیست، بقا ندارد مرگ برای آدمی حق است، دعوا ندارد
اجل اجل است، شاه و گدا ندارد هر کس که پی مال می رود^۱ حیا ندارد
کتاب جنبش خروchie در بیان این که در حکومت صفویه، سلطان
سریر دین شمرده می شد، به فصل پنجم، صفحه ۴۴ کتاب سیاستنامه
اشاره می کند که: «سلطان را مالک مطلق همه زمین ها می دانست».

نویسنده کتاب جنبش حروفیه سپس برای اثبات ستمگری شاهان
صفوی، درباره جنبش های نهضت پسیخانیاں چنین می نویسد:
«نهضت پسیخانیاں» دقیقاً در این شرایط اقتصادی - اجتماعی اولاً: در
برابر تحقیر و تخدیر معنوی توده ها قد علم می کند و ثانیاً: در برابر
حکومت مطلقه صفوی به مبارزه می ایستد.

در زمان حکومت صفوی، «پسیخانیاں» متشکل از روستائیاں و
پیشه و ران خرده پای شهری بود، زیرا پس از سرکوبی «نهضت حروفیه» و
کشتار رهبران، بسیاری از پیشه و ران شهرها، به نهضت پسیخانیاں
پیوستند. این نهضت علاوه بر نیروهای روستایی و شهری، شاعران و
روشنفکران را به سوی خود جلب کرد.^۲

امیر پازواری زاهدان سالوس و ریاکاری که همکار آن پادشاهان
مستبد بودند را «ناکس» می خواند. او درباره آنهايي که در واقع نوکران و
مزدوران ویژه درباریان بوده اند می گفت:

تخم زاهدی آنه که کاشتمه، یارون

به وقت درو، خوشه نداشت، یارون

۱ - پی مال می رود: آزمند است.

۲ - همان کتاب صص ۷۳-۷۴.

تخم زاهدی آنقدر که کاشتم، ای یاران
به هنگام درو، خوشه‌ای بهره نداشتم، ای یاران
حکام ولایات هم که از خودفروشان و نوکران ویژه دربار به شمار
می‌آمدند، هر یک در حوزه مأموریت و حکومت خود به گفته سفرنامه
شاردن «شهر یاران کوچک» محسوب می‌شدند و شیره جان زحمت‌کشان
روستایی را برای کسب منافع نامشروع خویش می‌بلعیدند و مالیات‌های
بسیار سنگین، توان‌فرسا و بی‌رحمانه به زحمت‌کشان روستایی تحمیل
می‌نمودند به نحوی که گروهی از آنان، از فرط ستم و استبداد مطلق
اربابان فئودال، اضطراراً به آوارگی و دربه‌دري تن درمی‌دادند که سفرهای
امیر پازواری یک نمونه بارز آن است.

در زمان سلطنت شاه عباس، که خدایگان محسوب می‌شد، عده‌ای از
روحانیون متولی اوقاف ضیاء و عقار، صاحب زمین‌های بسیار گردیده و
به گواه تاریخ این تیول‌داران موروثی بخشی از این املاک و اراضی را
تبدیل به ملک شخصی خود نموده بودند، امیر پازواری هم از این گروه،
همانطور که پیشتر گفته شد، به عناوین «شبگرد گوش دراز» و «گراز
کوهپایه» نام برده است و همچنین خطاب به گروهی دیگر از آنان که
بندگان آن شایگان به شمار می‌آمدند و بلای جان پایین‌دستان می‌شدند،
گفته است:

پرستش کردی، دیروز نار و ناقوس بهتر که گروه خرقه‌پوش سالوس

اگر دیروز نار و ناقوس را می‌پرستیدی
بهتر از آن بود که گروه خرقه‌پوش سالوس را پرستش کنی
به هر حال، چنان که تاریخ گواهی می‌دهد در زمان حکومت شاه

عباس، که در لباس دین و درویشی، فرمانروایی می‌نمود، جان مردم و فرودستان و روستاییان به لب رسیده بود و اکثراً در تنگدستی نابود می‌شدند؛ وی در همین اوضاع و احوال برای عوام‌فریبی از شهر اسپهان تا مشهد برای زیارت پیاده سفر می‌کرد. نصرالله فلسفی در مورد بی‌رحمی و قساوتِ قلبِ بی‌نظیرِ شاه عباس اول می‌نویسد: «غالباً تقصیر کوچکی را بهانه کشتن مقصران می‌ساخت و شهری را به جزای گناه چند تن، قتل عام می‌کرد، برای کشتن گناهکاران و کسانی که به حق یا به ناحق گرفتار آتش خشمش می‌شدند، دژخیمان و مأموران گوناگونی [چیگین، زنده آدمخوار] داشت و سر بریدن و پوست کندن و در آتش سوزاندن و دست و پا و گوش و بینی بریدن و چشم کندن و در پوست گاو کشیدن، از جمله اعمال معمولی او به‌شمار می‌رفت.^۱

همین نویسنده از قول اسکندربیک ترکمان، در کتابش «تاریخ عالم آرای عباسی» می‌نگارد: یکی از جلادان شاه‌عباس به نام «شیخ احمدآقا» از طایفه شرف‌لوی استاجلو بود، که از آغاز سلطنت شاه عباس به خدمت او درآمد و به درباری دولت‌خانه شاهی گماشته شده بود و پس از آن داروغه شهر قزوین شد. نوشته‌اند که برای کسب منصب، دکانی برای بریان‌پزی و کباب‌فروشی گشوده شده بود و هر کس را به تهمت دزدی و راهزنی می‌گرفت، در آن دکان به تنور گذاخته می‌انداخت و یا به شیخ می‌کشید^۲.

چه بسا امیر پازواری به یاد همین شیخ کشیدن و کباب کردن‌ها گفته است که اگر کسی گوشت تنم را به تباهی^۳ بکشند، درکوچه‌ای که ناکس گذر

۱ - زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی - جلد دوم صفحه ۱۲۱.

۲ - همان کتاب صفحه ۱۲۳.

۳ - به شیخ کباب چنجه.

کرده است، پای نمی‌نهم. به بیان کتاب یاد شده، جلاد شیخ احمدآقا، میرغضب ویژه شاه عباس، در قزوین چنین توصیف شده است: «این مرد و دستیارانش همیشه در آستانه بارگاه شاهی منتظر فرمان بودند، تا به یک اشاره شاه گناهکاران را به سزا رسانند. معلوم نیست که این اتهام به عنوان گناهکار از کجا ناشی می‌شد؟! باری، یک گروه از جلادان ویژه شاه عباس همانگونه که گذشت، به عنون چیگین یا زنده‌آدمخوار و گوشت خام‌خور شهرت داشتند.

شاه عباس مشهورترین شاه دوره حکومت استبداد مطلقه صفویه، پادشاهی خونخوار، مستبد و بی‌رحم و در مال‌اندورزی تمایل بی‌حد و در کشتار بی‌گناهان، بی‌اندازه حریص و آزمند بوده است، چنان‌که بنا بر گزارش توماس هربرت انگلیسی که در اسپهان به سر می‌برد در مورد عواید سالیانه شاه‌عباس از پیشکشی‌ها، مالیات‌ها و ابرایشم طبیعی برابر نه میلیون طلا می‌شد. شاردن نیز در سفرنامه خود آن را برابر هفتصد هزار تومان یعنی تقریباً سی و دو میلیون فرانک فرانسه آن روز محاسبه نموده است. شاه عباس در مسیر کسب جبارانه این درآمد بی‌نظیر به تاراج هستی زحمت‌کشان و روستاییان که یکی از بزرگ‌ترین منابع کسب درآمد در آن دوران بوده می‌پرداخته است. لذا فریاد امیر پازواری در مورد نحوه برداشت محصول از زمین کشاورزی و نحوه ظالمانه تقسیم محصول که در بالا یاد شد، مبین استثمار، استحمار توسط آن حکام است و نشانگر عمق اختلاف طبقاتی در دوران حکومت صفوی است.

شاه عباس که در رأس یک حکومت سفاک و استبدادی قرار داشت با کسب آن همه درآمد ظالمانه، جاسوسان و مأموران ویژه‌ای داشت تا کسی جرأت حق‌گویی و اظهار درد نداشت. شدت خفقان در این دوران

با دوران استبداد مطلق حکومت تزاریسم که کسی حتی حق نفس کشیدن هم نداشت قابل قیاس است. بدین مناسبت امیر پازواری که طرفدار حق و حقوق حقه محرومین جامعه ملوک‌الطوایقی بود، نمی‌توانست ساکت بنشیند و به همین دلیل جان خویش را در آوارگی و گم‌مرگی از دست داده است به همین دلیل می‌توان استنباط نمود که سفرهای این بزرگمرد روستایی و شاعر بزرگ تبری‌سرا، اجباری و اضطراری بوده و نه اختیاری و و با میل و آزادی و رضایت.

در موارد جنایات حکام و دست‌نشانده‌های صفویه و به ویژه شاه عباس در مناطق مختلف ایران از جمله دیار تبرستان و کشتار فجیع حق‌طلبان، آزادی‌خواهان و محرومان، حکایات بسیاری وجود دارد که این مقال تاب بیان آنها را ندارد، اما، درباره چرایی و چگونگی مرگ شاعر گرامی ما، امیر پازواری به بررسی بیشتری در آینده نیازمندیم.

۵) چند نکته در شناخت حضرت امیرپازواری

نسخه‌های نویافته از دیوان امیرپازواری !!

در دوران زندگی امیرپازواری سطح سوادآموزی بسیار پایین و اندک بوده است مگر افراد خاص و ویژه که تعدادشان انگشت شمار بوده، یعنی افراد کمی به مکتب‌خانه می‌رفتند و «ملا» می‌شدند و اقلیت ناچیزی به عنوان باسواد به شمار می‌آمدند. این در حالی است که بعضی از مدرسین نیز به طور استثناء از سواد نسبتاً بالایی برخوردار بودند بنابراین استثنائات را نمی‌توان و نباید در چنین جامعه‌ای مظهر عمومیت داد.

پیرامون تهیه و تدوین کنزالاسرار و گردآوری اشعار توسط شاعر باید اذعان داشت که وی شخصاً به علت مخالفت با استبداد حکومتی، قادر به تهیه دفتر و دستک و نگاه‌داری از آن دیوان، در بارگاه شاهان نبود، لذا اشعار و افکارش در حد امکان در حافظه مردم انسان‌دوستی که از سواد کافی نیز بهره‌ای نداشتند قرار می‌گرفت. نظر به اینکه بسیاری از شاهنامه‌ها و دیوان‌های اشعار در تحت قدرت و سیطره دولت‌های استبدادی برای اعمال نظرات استثمارگری، استعمارگری و به قولی استثمارگری با فرماندهی ویژه تهیه می‌شد طبعاً آنچه که امکانی برای چاپ داشت کتاب‌هایی بود که با اشعار نسبتاً کم محتوا و ضعیف دیگران نیز درهم آمیخته بود. بنابراین برای «امیران ساختگی» بعدی چیزی باقی نمی‌ماند که به عنوان دیوان «بازیافته» و «نویافته» نصیب کسانی شود که

در زمانه ما آن را به چاپ برسانند.

کلمه «امیر» در واژه عربی از معنای «فرمانده، فرمانروا» تبدیل به «اسم، نام» شده و هر ناتوانی نمی‌تواند برای کسب شهرت چون «امیر پازواری» ابیات و اشعار بی‌محتوا و یا کم‌محتوایی به سبک وی ارائه داده و افرادی هم آن کاغذ پاره‌ها را به دست آورده و به عنوان «اشعار نویافته امیر» به خورد مردم گرامی دیار تبرستان دهند. اینگونه بازیابندگان حتی قادر به درست خواندن دیوان کنگلومرا (*Conglomerate=Congloméra*) درهم آمیخته) امیر پازواری و معنی کردن آن نیستند، کار اینان که شاید برای کسب شهرت باشد، شخصیت برجسته شاعر تبری‌گوی و دانشمند پازواری را دچار تخریب می‌نمایند که دوستانه و برادرانه از آنان درخواست می‌شود از ادامه اینگونه اعمال خودداری فرمایند، امید است که خواست این عزیزان به صرف دوستی و علاقه به این شاعر باشد و نه جنبه‌ی دیگر - به هر ترتیب حرکات به دور از ژرف‌بینی در مورد وی به مقام و عظمت او لطمه می‌زند.

جایگاه امیر پازواری در حکومت صفویه!!

دیده شده نویسنده محترمی در مقدمه کتابی از انتشارات کاوشگر چاپ اول ۱۳۹۱ پیرامون دیوان امیر پازواری آورده است که: شاعر در حدود سال ۱۰۰۰ شمسی می‌زیسته و امیرالشعرا دربار شاه عباس بوده و به سبب مقام عرفانی خود به «شیخ العجم» ملقب گردیده است. پرسش این است که با توجه به اشعار آزادیخواهانه و مخالفت وی با اصول طبقاتی آن زمان، چگونه می‌توانست امیرالشعرا دربار خونخوار و

سفاک صفویه نیز بشود؟ اگر چنین بوده چرا اشعار اندکی از ایشان که به سختی توسط امیردوستان نگهداری شده اینک در دسترس ماست؟ و نیز اگر امیر پازواری «امیرالشعرای» دربار صفویه بوده، می‌بایستی لااقل به زبان پارسی که زبان رسمی و ملی ایرانیان است، یا ترکی که زبان اصلی پادشاهان صفوی بوده و یا احیاناً همچون شیخ بهائی از بزرگان دربار صفویه اهل جبل عامل که عرب بوده است به زبان عربی می‌سرایید که زبان معمول و رایج آن زمان بود. افزون بر این باید تکرار کنم که در آن عصر، زبان پارسی زبان عمومی و رسمی ملل مختلف این سرزمین محسوب می‌شده و زبان عربی نیز زبان قرآن مجید و اسلام بود که تحصیل‌کنندگان در مکتب‌خانه‌ها، مقدمات آن را فرا می‌گرفتند چنان‌که در برخی از ابیات امیر پازواری واژگانی از نصاب صبیان ابونصر فراهی ذکر گردیده است.

از دیگر سوی، به فتوای تاریخ شعر ایران بعد از تسلط و تسخیر ایران به وسیله تازیان، معمولاً لقب «ملک‌الشعرایی» و یا «امیرالشعرایی» به شعرای پارسی‌گوی داده می‌شد و چون زبان این زمان، زبان عمومی مردم این مرز و بوم بوده، بایستی امیر پازواری نیز به عنوان «امیر الشعرای» دربار صفوی؟!، دیوانی بدان زبان و با مداحی و ستایش‌گری چاپلوسانه، که غیر از آن امکان نداشت، ارائه می‌داد تا در برابر دیگر شعرای توانمند دربار نظیر شیخ بهایی و میرفندرسکی که سرآمد دیگران بوده‌اند، قرار می‌گرفت تا شایستگی چنین لقبی را احراز نماید و اگر احیاناً چنین بود (که نبود) دیوان فارسی وی نزد چه کسی مانده که تاکنون ارائه نگردیده و مانند دیوان طالب آملی که تقریباً هم‌زمان وی بوده در دسترس مردم قرار نگرفته است.

از سوی دیگر اساساً او این لقب و مقام را از چه کسی و با اجازه چه

کسی دریافت کرده است؟ و با آن مقام و منزلتی که یافته بود و می‌توانست از نظر مالی صاحب دارایی زیاد شود و یا لااقل مورد نفقه قدرتمندان درباری قرار گیرد، چرا آرامگاه شخصی برای وی تعبیه نگردیده و مشخصات زندگی وی از دیدگاه تاریخ زایش، مسقط‌الرأس و مرگ وی مشخص نیست؟ این در حالی است که در سنگ نبشته‌ها و سایر کتیبه‌ها و اوراقی که در گورستان‌ها و مقبره شعرا و دانشمندان و... تهیه و تنظیم می‌گردید حتی کوچکترین شعرای آن زمان که به علت وضع ناهنجار حکومت خونریز صفوی، نادر، هم بوده‌اند، دارای مشخصات روشن و معین هستند، حتی آنانی نظیر صائب تبریزی که از دست پادشاهان آن سلسله به پادشاهان هند پناه برده بودند، دیوان اشعارشان در دسترس ادبا قرار دارد و معروف به «سبک هندی» یا اسپهانی می‌باشد. در عصر صفویه، شعرا مجال حق‌گویی و ابراز اظهار آزادانه را نداشته و به همین دلیل عمدتاً از ترس جان خود فراری و یا پناهنده در دوردست‌ها و یا در کشورهای بیگانه مانند هندوستان، مأمون و مأوا می‌گزیدند. امیرپازواری با اشاره به همین موضوع گفته است:

شش درم دونه، وه کتِرا ره کورنه؟

بورینه آدم، دکتِه راه (گتِه راه) ره کورنه؟

شش درم برنج، کفچه^۱ را چه کند؟^۲

آدم فراری راه صاف و هموار^۳ را چه کند؟^۱

۱ - کفچه: قاشق بزرگ چوبی.

۲ - چه کند: لازم ندارد.

۳ - صاف و هموار: پرپهنا.

این توجه و تذکر «آدم فراری» به چه مقصود و منظور در بالا آمده است؟ آیا متوجه زندگی خود شاعر نیست که مرتباً برای تهیه وسایل جزیی و ضروری و کسب وسایل اندک برای زیستن در حدّ بخور و نمیر در حال آوارگی و تغییر مکان بوده و به کارهای دشوار و گوناگون اشتغال می‌ورزیده است؟

امیر پازواری به حکایت اشعار بازمانده از وی، به شدت مخالف زورگویی و تجاوز به حقوق انسان‌ها بوده و به عناوین گوناگون بر علیه آن زورگویان تاخته است که به همین دلیل و علت، اشعار وی نمی‌توانست در دیوانی بصورت علنی و آزاد گرد آید و نیز به همین سبب نمی‌توانست صاحب لقب «امیرالشعرایی» شود.

در حالی که درباریان و نوکران دست به سینه و ویژه حکومت، مخالفین حق طلب را از تمام مظاهر حیاتی محروم و یا آنان را با انجام شکنجه‌های بسیار توانفرسا گرفتار و معدوم می‌نمودند، یا به آتش سوزان می‌افکندند، با این حال، آیا این شاعر حق‌گو و آزاده می‌توانست با سرودن و ذکر ابیات زیر که گویای آن جنایات است، به مقام «امیرالشعرایی» برسد؟

یارون و برارون و برادر دارون!

«امیر» ره ابله خوننه پادشاهون

ای یاران، ای برادران، ای برادر داران!

«امیر» را پادشاهان «ابله» می‌خوانند

آیا این بیت واگرایی طبقاتی و مخالفت «محرومین» را با پادشان و

درباریان سفاک و قلدر حکومت صفویه نشان نمی‌دهد؟

در دوران حکومت خونبار صفویه برای دستگیری و یاری نیازمندان جریان «فتوت» مطرح و تجلی نموده بود وی نیز از این دیدگاه به صفات جوانمردی و دفاع از شرف و حیثیت انسان‌ها توجه ویژه داشته، خود را متعهد می‌دانست. از این‌که از مدیحه‌سرایی روی‌گردان و بری بوده، خود موضوعی است بسیار در خور ستایش و توجه زیرا در قرون و اعصاری که مبنای رسالت و زندگی شعرا و نویسندگان، بر اصل مدیحه‌سرایی و منقبت‌گفتن زورگویان و شهرت‌طلبان نهاده شده بود، انسانی چون امیر پازواری علاوه بر اینکه در این راه گام برنداشته، بلکه چون ناصر خسرو قبادیانی یمگانی، که لفظ دری را به پای خوکان نریخته بود، با آنان رزمیده، به مخالفت با احکام جاه‌طلبانه برخاسته و نیز طبقه زجر دیده خویش را از طبقه ستمگران و قدرت‌طلبان جدا نموده است. ابیات فوق اثبات‌کننده این سخنان است ایشان در تأیید بیان بالا همچنین می‌فرماید:

امیر گنه: مه تن ره تفاکشی کس

نشومه اون کیچه ره که بورده ناکس

امیر می‌گوید: اگر کسی تنم را ذره‌ذره و تباه کند^۱

کوچه‌ای را که ناکس پاه نهاده، گام نخواهم گذاشت

آیا مضمون این دوبیتی این نیست که با زورگویان و ناکسان درباری

صفویه، کنار نمی‌آمد؟ امیر پازواری در ادبیات زیر به افرادی که حقوق

حقه انسان‌ها را تضییع می‌کردند و به شکم سیری‌ناپذیر خویش

می‌انباشند می‌تازد:

۱ - تباه کند: کباب کند.

آسمون صفت آنه منه تن تاتن ناکس مردمون، مره بدینه نواتن
خینو به خوشه دیده بوینن پاتن خدره گرفتار ناکسون نساتن

تن من مانند آسمان^۱ در گردش و تلاطم است
که^۲ که مردم^۳ مرا دیده‌اند و دشنام داده‌اند
خونابه چشم خود دیدن و فرو ریختن
که^۴ که خویشتن را گرفتار [ناکسان] ساختن
آیا این ابیات نمی‌رساند که امیر پازواری هرگز تسلیم زورمندان و
آدم‌کشان حکام زمان نگردیده و مبارزه با ستم را با آوارگی و «گم مرگی»
خویش پذیرفته بود؟

همچنین در ترجیع‌بندگونه‌ای دیگر که در هر بند آن به مصراع:
سی‌وار بهتر که ناکس مهرورزین (= سی‌بار بهتر که به ناکس مهر
ورزیدن)، اشاره دارد باز هم به ناکسان می‌تازد، نظر وی در مورد «ناکس»
اشاره به چه کسی است؟ و چگونه توانست در ظرف زهرناک زمان،
این‌گونه نسبت به زورگویان و زرپرستان اظهارنظر کند و آب آزادگی
بریزد؟ آیا چنین کسی می‌توانست ملک‌الشعرا و یا امیرالشعرا دربار آن
کسان شود؟ وی در جای دیگر این «ناکسان» را «نامرد» خطاب می‌کند،
حال آنکه این «نامرد» می‌تواند از کسان و خویشان وی نیز باشد و یا
دیگران. اما اگر نظر به «نامردان» و بالاترین امیران ستمگر داشته که خود

۱ - آسمان: افلاک.

۲ - که: [زیرا].

۳ - مردم: ناکس.

۴ - که: [به].

را نان آور آن ناکامان نشان می‌داده‌اند. بنابراین مربوط به کسان خویش بود مانند اکثر شعرا قوم ناروای خویش را نام می‌برد نظیر بابا افضل کاشانی که فرموده بود:

بیگانه اگر وفا کند، خویش من است
 و ر خویش جفا کند، بداندیش من است
 گر زهر موافقت کند، تریاق است
 و رُئوش منافقت کند نیش من است
 مصراع چهارم در افواه مردم به گونه‌ی «گرگی که مرا شیر دهد، میش من است»، نیز آمده است.
 این تازشِ شاعر در مورد ناکسان، اشاره به همان سفاکان است که در اشعار مختلف بازمانده آن نظریه را به اثبات می‌رساند.
 بخر گرد راه و نخر نامرد نون
 نامرد به خوش قول بونه زی پشیمون
 این ره من یقین دومه، توئم یقین دون
 مردار زهر خره، بهتر که ناکس نون

بخور گرد راه و مخور نان دو نان
 که نامرد گردد ز قولش پشیمان
 یقین دارم این را، یقینش تو میدان
 که گر زهر نوشی به از نان دو نان
 نان نامرد خوردن به معنی تسلیم شدن به قدرت سلطه‌گر است،
 سلطه‌جو همواره برای ادامه‌ی «قدرت» و فرمانروایی، قول و قرار خود را تغییر می‌دهد و به مقتضای مصلحت جهت کسب منافع خصوصی،

گفته‌هایش را انکار می‌کند، انسان وقتی نان نامردان و سلطه‌جویان را می‌خورد، چون برده‌ای مجبور به اطاعت کورکورانه می‌شود، سلطه‌پذیری، بیماریِ عادت را به وجود می‌آورد و باعث سلب آزادی انسان‌ها از تمام مظاهر زندگی طبیعی و حقیقی می‌گردد و از آنجا سلطه‌جو جسورترین ستیزه‌گر می‌گردد و نیز به زندگی دیگران چون غول و هیولا جلوه می‌کند، مانند درندگان به انسان‌ها می‌تازد و هستی و حیات آنان را فدای منویات «قدرت‌طلبانه» خویش می‌نماید. مفاهیم این مطالب معطوف به گفتار مطروحه امیر پازواری و شرح بیان انسان‌دوستانه وی است، آری او مرد آزاده‌ای است، بنابراین خود را در گرو «قدرت‌طلبان» نمی‌گذارد. به مرگ، آوارگی و گم‌مرگی می‌سازد و تسلیم نمی‌شود و نیز به زورمندان و سلطه‌جویان و دنیاخواهان هشدار می‌دهد که تمام قدرت‌ها، جعلی، گذرا و فانی است تا آنان را از تخت و سریر منیت، انانیت، تکبر، آدمکشی و... به زیر آورد.

سکندر نمو نسه، تخت فریدون دنی ره بفا نییه، اسا تو بدون

اسکندر مقلونی و تخت فریدون (پیشدادی) باقی نمائده است

دنیا را وفایی نیست، اکنون تو آن را بدان

یا:

نصیحت یارون من شما ره بئوئم: این در درآمو، اون در ونه بشوئم

ای یاران، پندی به شما گوشزد می‌کنم:

از این در (دنیا)، وارد شدم، از آن در باید بیرون بروم

یا:

اندی خشه روز، هوا بیته (بموئه) بارون
اندی شیر نر بدیمه زیر پالون
اندی بی کفن بمردنه مال دارون
این کوهنه دنی، وفا ندارنه یارون

آنقدر در روزهای خوش، هوا بارانی شد
آنقدر شیر نر را در زیر پالان دیدم
آنقدر از مالداران، بی کفن مردند
این دنیای کهن وفا ندارد، ای یاران!

یا:

دنیا چی مونّه، کهنه رباط بی در
آدم ورف هسّه، افتو دره ونه سر
اگر که داشت بو، گنج و خزینه زر
جز یتا کفن، شه جا نوره ویشتر

چو کهنه رباط است دنیای بی در چو برف آدمی، آفتابیش بر سر
اگر باشدش درّ و گنجینه زر به جز یک کفن، نبودش روز آخر
و بسیاری از اشعار دیگر در این زمینه که هشدار دهنده به مالاندوزان
و قدرت طلبان زمان است، اینک از ذکر آنها برای جلوگیری از اطاله
کلام، خودداری می شود. با این ترتیب، اگر او امیرالشعرا دربار صفویه
می بود، مگر می توانست در آن دربار خونریز، این سخنان انسانخواهانه را
ارائه نماید و دستخوش چگینی ها (زنده آدمخواران) نگردد؟
اگر او امیرالشعرا دربار صفوی بوده پس گزینش کارهای اضطراری

اما شرافتمندانه برای گذران زندگی و علت آوارگی‌اش چه بوده؟ امیر پازواری برای حفظ حیثیت و آبروی خویش، بسیار فروتنانه از پذیرش هر کاری که برایش ننگ نبوده است، ابا و امتناع نمی‌ورزید تا نیازمند و تسلیم ناکسان و قدرتمندان متجاوز به حقوق انسان‌ها نشود، بنابراین اجباراً به کارهای گوناگون، اجباری و اضطراری در محیط‌ها و اماکن مختلف دور و نزدیک، اشتغال ورزیده است. به ابیات زیر توجه فرمایید:

امیرکلا یَـتَا نَفْتَه‌رُوش بدیمه

امیر و گوهر ره دوش به دوش بدیمه

ونه تو بزه زلف ره بیخ گوش بدیمه

من که نَفْتَه‌رُوش بیمه، بیهوش بهیمه

در امیرکلا نَفْت‌فروشی دیدم

امیر و گوهر را دوش به دوش دیدم

زلف تابیده‌اش را در بیخ گوش دیدم

من که نَفْت‌فروش بودم، بیهوش شدم

در این دو بیت، نَفْت‌فروش، کنایه از خود امیر پازواری و گوهر هم

معشوقه مورد نظر وی بوده است، می‌باشد. چرا یک نفر «امیرالشعرا»ی

دربار صفویه، به نَفْت‌فروشی و یا سایر امور کاری نظیر کار کشاورزی و

مزدوری (مزدبگیری) می‌پرداخته است؟

امیر پوته که دشت گیرمه پازواره

بلو^۱ دست هائیت، مرز گیرمه تیمه جاره

ندیمه گوک نئیه گو، گوک ره ور هئیت داره
شی نکرده زن، وچه کس هئیت داره

امیر گفته است: در پازوار در زمین شالیزار کشت می‌کنم
بلو به دست گرفته، مرزبندی شالیزار را منظم می‌کنم
گاو لقاح نشده‌ای را ندیدم که گوساله در بر داشته باشد،
و زن شوهر نکرده، بچه در آغوش داشته باشد؟!
در این دو بیت کنایات ویژه‌ای به چشم می‌خورد که دارای محتوای
مربوط به زندگی شاعر است و در اینجا از بیان چگونگی افواهی و یا
حقیقی آن خودداری می‌شود.

در دو بیت زیر، موضوع اختلاف طبقاتی و نتایج وخیم بیکاری
اضطراری را بیان می‌کند: چه کسانی یا چه قدرتی نیروی ارزشمند
انسانی را بسان بردگان که چون کالا در معرض خرید و فروش درندگان
انسان‌نما قرار می‌گرفتند به گونه مجانی و بیگاری، استثمار می‌نمودند؟
امیر پازواری، این موضوع خلاف روش و منش انسانی را به سادگی و
زیبایی ویژه‌ای بازگو می‌نماید:

ندومه چشی بـووم، لال بئیمه
انگشتِ کـلو بئیمه، زغال بئیمه
اسا که شه خوی جه بیدار بئیمه
بی‌مزه مزیر بئیمه، بیغار دئیمه

نمی‌دانم چه بگویم، که لال شده‌ام
گلوه اخگر افروخته بودم، مبدل به زغال شده‌ام

اکنون که از خواب (غفلت) برخاسته‌ام

مزدبگیر بی‌مزد بودم و بیگاری می‌کردم
شاعر در مصراع پایانی واژه‌ی بیگاری را معنا کرده است، چنانکه در فرهنگ‌ها نیز بیگاری، کار بدون مزد، رایگان کار کردن، عمل و کار کردن بدون مزد معنا شده است. اما مسئله‌ی مهم این است که وی در اثر فشار بیگاری نشان می‌دهد که به علت اختناق و از دست دادن قوای وجود، لال و عجم شده، مانند اخگر افروخته‌ای که زمانی شعله‌اش نورافشانی می‌کرد و گرمی می‌بخشید رو به افول و خاموشی نهاده است و یا به مفهوم دیگر به سبب خفقان حکومتی (صفویه) حق ابراز کوچک‌ترین رای و سخن از همه محرومین جامعه سلب شده بود، وی نیز چون افراد هم‌نوع، لال و دچار سکوت و خاموشی اجباری گردیده بود. در مورد خاموشی و لب فرو بستن در تاریخ کشور ستم‌دیده ما پس از انقراض حکومت سلسله‌های ایرانی، که عامل آن حکومت‌گران ستمکار و ستم‌شاهی بیگانه بوده‌اند، در آثار سایر پژوهندگان، شعرا و نویسندگان نیز مطالب و اسناد ارزشمندی به جای مانده است که بحث و ارائه آنها شامل چندین کتاب می‌شود و یکی از نمونه‌های بارز آن نیز به فصلی در گلستان جاودانه حضرت سعدی با عنوان «خاموشی» اختصاص یافته است.

موضوع بیگاری در همه‌ی شئون رعیتی روستائیان در مسیر تاریخی کشور ما بسیار چشمگیر است، چرا که بی‌رحمانه‌ترین رفتار نسبت به کشاورزان (رعایا) اعمال می‌شده است، آنان بدون دریافت مزد کار خود، حتی بدون خوراک بخور و نمیر، مجبور به بیگاری در زمین‌های ارباب‌ها خان‌ها، آقاها، خانم‌ها و... بوده‌اند، چنان‌که در بالا ذکر شده است که شاعر با لحنی حسرت‌بار وضع ناهنجار جامعه خویش را که در حقیقت

نماینده و معرف کار عموم روستائیان ناکام زمانش می‌باشد در مورد بیگاری اظهار کرده است.

مفهوم بیان شاعر این است که تا آن زمان، روستائیان به سبب عوام‌فریبی (*Demagogie = Demagogie*) شدید حکام و چاپلوسان وابسته وقت، در نادانی و ناآگاهی به سر می‌بردند، لحظه‌ای از خواب غفلت بیدار و هشیار شده بودند که صرفه از دست رفته و کار از کار گذشته بوده است. باری، ارزش دیوان امیر پازواری، با وجود این که بارها پس از دست به دست گشته و دچار دگرگونی‌های نامطلوب گردیده، وقتی با آن همه فشردگی دارد به خوبی اوضاع عصر صفویه را به ما می‌نمایاند، بیشتر آشکار و متجلی می‌گردد. حال چگونه می‌توانیم بگوئیم که شاعر گرامی ما، «امیرالشعرا»ی دربار خون‌فشان امیران و پادشاهان صفویه بوده است و می‌توانست بدون آوارگی و دربه‌دری زیست نماید؟

ویهار و ویهار و همه جا ویهاره

«آقا»ی جمه یّتا، «مزّیر» چاهاره

«آقا» گنه: این آیش ته زواره

«مزّیر» گنه: «آقا» مه سر (سهم) چند خرواره؟

پئیز «آقا» گیرنه انجیلی لیفاره

«مزّیر» ورکی پرّنه بینج کوپاره

شونه مرز سر ونگ کنه شه خداره

تیل بخرده لینگ هسکا دیاره

بهار و بهار و همه بهار است
«ابوالجمع آقا» یکی و [جمعی] کارگر مزدبگیر چهار است
«آقا» می‌گوید: کشت این آیش مختص توست
«مزدبگیر» می‌گوید: «آقا» سهم و حصّه من چند خروار است؟
پائیز^۱ «آقا» چوب انجیلی را به دست می‌گیرد
مزدور «مزدبگیر» کجکی از روی کوبه برنج می‌گریزد^۲
روی مرزبندی کرت برنج رفته خدا را به یاری می‌طلبد
[می‌گوید]: ای خدا، پای گل خورده من زخمین و استخوان نما شده است
امیرپازواری در این ابیات بطور روشن و مؤثری شیوه بهره‌کشی
جنسی، اوضاع اجتماعی و اختلاف طبقاتی بیرحمانه را با زبان فصیح و
شیوای تبری، آشکار می‌نماید.
جای بسی شگفتی است که این موضوع با اندکی اشتباه در برگردان
مثلاً به «آقا» جمله یثا، مزیر چاهاره یعنی ابوابجمعی (سهم) ارباب یکی و
جمعی (سهم) مزدبگیر چهار است. موضوع جمعه (جمه) که همان
جمعه و جمعی (یعنی سهم) است. به عنوان پیراهن در دیوان اشعار امیر
پازواری برگردان شده که من باب مثال می‌توان به گونه اندیشه تخیلی،
پیراهن پاره و وصله‌دار معنی نمود در صورتی که در این ابیات موضوع
سهم‌بندی فرآورده کشاورزی (برنج) مطرح است و نه پیراهن چهارپاره
یا چهارتایی؟! به هر ترتیب با توجه به موضوع بهره‌کشی جنسی که مبین
معانی ابیات است، چگونه این شاعر با سرودن ابیات یاد شده می‌توانست
«امیرالشعرا»ی دربار صفویه گردد؟

۱ - پائیز: موسم بهره‌برداری.

۲ - می‌پرد: می‌گریزد.

نمونه دیگری از بیان انسانی و توصیف شاعر از کار پررنج روستائیان
زحمتکش مازندران بدین شرح است:

بهار و بهار و همه بهار است
«بوالجمع آقا» یکی و [جمعی] کارگر مزدبگیر چهار است
زمین پشتِ کار، ونه سر او و نشونه
نشاگر هر چی دسچال کُنه، ونه دس فرو نشونه
هر چی خُسّه، ونه چش خو نشونه
هر چی حرف زُنه، ونه ارّه چو نشونه

زمین واقع در بلندی را آب فرا نمی‌گیرد
نشاگر هر قلر برای چاله کندن^۱ می‌کوشد، دستش فرو نمی‌رود
هر چه اراده به خفتن می‌کند، چشمش به خواب نمی‌رود
هر قدر ابراز سخن می‌کند، ارّه‌اش به چوب^۲ اثر نمی‌کند
در مورد آب‌رسانی به مزارع شالی، لازم است زمین به طریقی
قطعه‌بندی، کرت‌بندی و شبکه‌بندی، یعنی پلکانی و شیب‌دار شود که آب
به راحتی در آن جریان پیدا کند و از کرتی به کرت دیگر مانند ظروف
مرتبطه منتقل گردد تا تمامی زمین را آماده کشت نماید با توجه به نبودن
وسایل و ابزار کامل و کافی آبرسانی در آن زمان، شاعر بزرگ تبری‌گوی
ما در ادبیات بالا بار دیگر سیمای اجتماع و تضاد درونی و طبقاتی آن را
واقع‌بینانه ترسیم نموده است و البته در ذکر حقایق، دچار قرینه‌سازی و

۱ - چاله کندن: جهت نشاء.

۲ - به چوب: خشک مغزان.

خیال‌باقی نشده، بلکه وجود واقعیت‌های ملموس را مجسم ساخته است. نکته دیگری که با اهمیت ویژه جلب نظر می‌کند، این است که در آن زمان، در بسیاری از زمین‌های زراعی به سبب عدم دسترسی به آب مانند رودخانه، کاریز (قنات) و... زراعت به صورت دیمی بوده، کشاورز (رعیت) همواره و صرفاً در انتظار بارش باران روزشماری می‌کرده، اکثراً هم به علت عدم باریدن دچار قحطی و خشکسالی می‌شده است. زیرا برای فرآوری محصولات آبی مانند کشت شالی که به آب فراوان نیازمند است، روستائیان مجبور می‌شدند استخرهای ویژه‌ای به نام اِنون (اندون=آب‌بندان) تعبیه نمایند تا به وسیله باریدن باران، آب در آن ذخیره گردد و برای کشت شالی مورد استفاده قرار گیرد. در صورت عدم بارش باران به موقع، آن استخرها (آب‌بندان‌ها) نیز دچار بی‌آبی یا کم‌آبی می‌گردیدند؛ ولی صاحبان املاک و اربابان زورگو از کشتکار (رعیت) بهره جسته یا خواهان مالیات و درآمد زمین می‌شدند و چون رعیت (کشاورز مزدبگیر یا سهم کار) توان آن را به علت عدم بارندگی به هنگام نداشت، اجباراً به بیگاری گرفته می‌شد.

در این زمینه باز هم از شاعر ابیاتی باقی مانده است که با توجه به ذکر ابیات بالا برای اثبات موضوع، به همین جا بسنده می‌شود. شاعر به علت عوارض اشاره شده ناشی از دیدگاه زورمندان و حکام خونخوار و زورگوی زمان فئودالی (ملوک‌الطوایفی) برای ادامه حیات و نرفتن زیر بار زورمندان و حکومت‌گران مستبد و سفاک، مجبور به آوارگی و فرار از محیط زندگی آرام‌بخش و مولد خویش شده بود، چنان‌که در مورد رعیت فراری که مؤید چگونگی اختلاف شدید طبقاتی و رابطه‌ی اجتماعی گروه‌های گوناگون آن دوران می‌باشد و نیز مربوط به وضع گذران زندگی خود وی می‌باشد اظهار می‌دارد:

شش درم دونه، وه کترا ره کورنه؟
 بوریتیه آدم، دکته راه (وی گته راه) ره کورنه؟
 گسفن لاغر، وه ورکا ره کورنه؟
 رعیت گدا، وه کدخدا ره کورنه؟

شش درم برنج، کفچه^۱ را چه کند؟
 آدم فراری، راه فراخ و هموار را چه کند؟^۲
 گوسفند نزار و ناتوان، برّه را چه کند؟
 رعیت نـدار، کدخدا را چه کند؟
 یعنی برنج اندک به کفچه یا قاشق پهن و بزرگ نیاز ندارد، شخص
 فراری به راه پهن و همواره نیاز ندارد، گوسفند ضعیف و ناتوان به
 داشتن برّه نیازمند نیست و رعیت و روستایی فقیر به داشتن کدخدا
 نیازمند نیست. در این مصاریع، شاعر به کنایه زندگی خویش را بیان
 می‌کند.
 هم‌چنین در دو بیت زیر باز هم آوارگی خویش را برای جستن کار
 مجسم می‌سازد:

سی‌وار به بلندیمه، سی‌واری کوتا
 سی‌وار به کشتی بیمه، سی‌واری مولا
 سی‌وار به دریوی احمر بیمه مولا
 سی‌وار به خشکی خاک سر هونیا پا

۱ - کفچه: کفگیر.

۲ - چه کند: منظور نیاز ندارد.

سی‌بار^۱ در بلندی^۲ و سی‌بار در جلگه به سر بردم
سی‌بار در کشتی (جاشویی)^۳ می‌کردم و سی‌بار ماهیگیری
سی‌بار در دریای احمر ماهیگیری کردم
سی‌بار در خشکی، بر خاک پای نهادم
بازنمود (توضیح): عدد سی در اینجا به معنی کثرت و زیادتی به کار
گرفته شده (به نگرش دیگر، گویا تکیه به سی جزء قرآن باشد) یعنی
می‌گوید: بارها در کوه‌ها و کوهستان‌ها، در دشت‌ها و جلگه‌ها به آوارگی
گذرانیدم، بارها نیز در کشتی‌ها به کار جاشویی و ماهیگیری سپری
نمودم و بارها نیز در خشکی گذران کردم - مولا در واژه تبری (طبری) به
معنای غواص و ماهیگیر کاربرد داشته است.

با توجه و تعمق به مطالب یاد شده بالا نتیجه می‌گیریم که شاعر به
علت مخالفت با استبداد و سفاکی حکام و زورمندان و زرخوهران
زمانه‌اش دائماً در حال آوارگی و جابه‌جایی بوده و ایام شیرین زندگی را
به دشواری سپری نموده و بدان علت نیز دچار سفرهای اجباری و
اضطراری می‌شده و نه برای سیاحت و جهانگردی و تفریحات ویژه، که
از آن دولت‌مندان، توانگران با زور به مکنت و دارایی رسیده زمان بوده
است، هنگامی که خطاب به معشوقه مورد نظرش (گوهر) می‌سراید:

دویمه چین و ندیمه ته زلف چین

ته زلف یکی چین، به ز چین و ماچین

۱ - سی‌بار: بارها.

۲ - بلندی: کوه‌ها.

۳ - کشتی: جاشویی.

در چین بودم و چین و شکن زلف تو را نمی‌دیدم
 یک چین و شکن زلف تو، بهتر از ارزش چین و ماچین است
 آیا شاعر به ناراستی این ابیات را ساخته است یا اینکه اضطراراً و در
 فرار از دست سفاکان حکومت زمان به جلای وطن آغازین به اماکن دور
 از دسترس شیادان پناه می‌برده است؟ بار دیگر در پیام به معشوقه خویش
 از راه دور بوسیله باد، با ضمیر غایب و فروتنانه پیام فرستاد تا از راه دور
 منتظر دیدارش شود:

امیر در یمن پیغوم هدائیه وا ره
 بورین بووئین گوهر نو ذوما ره
 مشک و عنبر و عود بزنه وه راه ره
 امیر یکشبه مهمون راه سواره (پازواره)

امیر در یمن وسیله باد پیغام فرستاد
 بروید به گوهر تازه داماد بگویید
 با مشک و عنبر و عود راه را عطرآگین کند
 زیرا «امیر» یکشبه سواره به مهمانی می‌آید^۱
 بیت دومه چین و... با یک تفاوت در بیت دوم این دوبیتی که در
 صفحه ۴۶۲ دیوان امیر پازواری جناب آقای جویباری نیز ثبت شده
 است. آیا اینها سفرهای خیالی یا دروغین است؟ قطعاً اینگونه نیست زیرا
 شاعر انسانی متکی به نفس، راستگو و متدین بوده است و تهمت
 دروغگویی به وی بسیار ناشایست می‌نماید.

۱ - مهمانی می‌آید: یا یکشبه مهمان پازوار است.

بنابراین شاعر برای تفریح و جهانگردی به دیارهای گوناگون سفر نمی‌کرد بلکه به علت و سبب مشکلات ناشی از زورگویان حکام و ایادی متملق آنان مجبور به آوارگی و پناهندگی و سفر به اماکن دیگر جهت رهایی از خطرات جانی می‌شده است، با این ترتیب اگر چنانچه با عدم آگاهی از چنین حالاتی گفته شود که وی «امیرالشعرا»ی دربار صفویه بوده و لاجرم به عنوان مرخصی و یا به مأموریت اعزام گردیده، چرا علت آن در هیچ یک از مدارک کتبی حکومتی ثبت و یادآوری نگردیده است؟ و اما اگر امیر پازواری «امیرالشعرا»ی دربار صفویه بوده، چرا و به چه دلیل آنقدر آزادی نداشت که با آرامی و آسایش زناشویی و ازدواج نماید تا مجبور نشود که به علت عدم آزادی حقّ انسانی، برای دل‌داده خویش به وسیله باد پیغام بفرستد؟

ای وا، هر کجه مه بی‌فاره وینی

بئو ته بنده ره بدیمه اندوهگینی

ای باد هر کجا که بی‌وفای مرا می‌بینی

بگو: بنده تو را دیدم که اندوهگین بود

یا

ای وا که گذر کنی به آمل شهر

پیغوم بَور به یار بی‌فنا، دل آزر

ای باد که از شهر آمل می‌گذری

پیام مرا برای یار بی‌وفای دل آزار ببر^۱

از سوی دیگر گرفتاری و دربه‌دري شاعر به همان علل گفته شده، همین قدر بس که نشانی محبوب و مطلوب خویش را از یاد برده بود و راه رسیدن وی را به هر نحوی که میسر بود، ناممکن دانسته و اظهار می‌داشت:

امروز چن روزه دوست گمون ندارمه
وحشی بئیمه، دین و ایمون ندارمه
ونه شه بورم بلدِ اون ندارمه
شه دوست منزل ره من نشون ندارمه

امروز چند روز است که خبری از دوستم ندارم
وحشی شده‌ام، دین و ایمان ندارم
باید خودم^۱ بروم، رهنمای آن را ندارم
نشانی منزل دوستم را ندارم
در مورد انسان‌دوستی و آزادیخواهی، اشعار دیگری هنوز از این شاعر گرانمایه موجود است که ممکن است تعدادی از آنها به دست ما نرسیده و در جایی درج نشده باشد، همین قدر که باز یافتیم در پاسخگویی ما در مورد شناخت اندیشه مردمی وی کفایت می‌کند.

امیر پازواری از سلاله مرعشیان است !!

در گذشته نه چندان دور، گاه شنیده شده و اکنون نیز شنیده می‌شود

۱ - خودم: منظور به نزدش.

که امیر پازواری از سلاله مرعشیان بوده است، در حالی که آن طایفه پس از استقرار در مناطق گوناگون مازندران (طبرستان) دارای سلسله نسب و شجره‌نامه مشخص و معروفی بوده و از نامداران این سرزمین، شهرت یافته و محسوب می‌شدند که نام همه افراد مشهور آن خاندان در تاریخ مازندران ثبت و ضبط می‌شد. اما نام این شاعر نامدار و اشهر شعرای تبری‌گوی مازندران در هیچ‌یک از ارکان این سلسله نسب اعرابی مستقر در این سامان هرگز دیده نشده است، در همین اواخر آموزگاری که در انتشار اشعار امیر پازواری زحمات باارزشی متحمل شده بود و نسبت قوم و خویشی سببی دوری هم با من داشت، چنین نظری را ارائه داده بود که متأسفانه مرگ طبیعی، مجال ارائه آن نظرات را از وی سلب نمود، به هر حال ممکن نبود چنین شاعر نامداری که در کوه و کمر، دشت و دمن و کوچک‌ترین آبادی‌های تبرستان شهرت ویژه‌ای داشته و دارد، اگر چنانچه از شجره طیبه مراعه رسته بود، در میان آن توده‌های مردم پنهان و نهفته مانده و به وسیله فردی یا گروهی بی‌دلیل و بدون ارائه سند و مدرکِ گویا و عینی، منسوب به سلسله نسب مراعه گشته و از دشمنان شناخته شده قاتلین اهل سیادت، آزار و صدمه دیده و یا مثلاً مانند عده‌ای از اهل و بستگان «سیادت» دچار رنج بیکران شده باشد.

امیر پازواری همان امیر علی طبرستانی است !!

اما درباره تخلص و شهرت «امیر علی طبرستانی» به «امیر پازواری»: کلمه «امیر» از سال‌های دور در تاریخ ایران به عنوان «اسم = نام» و لقب، مورد استفاده در نام‌گذاری قرار می‌گرفت، مثلاً امیر معزی. بنابراین هر

«امیر»ی دارای مقام امارت و فرماندهی نبوده است، در مورد امیر پازواری می‌توان گفت و با «عقل سلیم» استنباط نمود که وی مردی از خانواده زحمتکشان و روستائیان پایین دست زمان بوده است. چنانکه برگزیدن مشاغل اضطراری گوناگون خویش را در اشعار بازمانده و به دست آمده‌اش بیان می‌نماید و نشان می‌دهد که از لحاظ «اختلاف طبقاتی» از امیران و فرماندهندگان دیار و روزگار خود نبوده است و به همین دلیل خواهان گوهر نامی که از فرزندان امیر آن سامان (امیرکلا) بود، گردید اما موفق به همسری با وی نگردید و در بسیاری از اشعار بازمانده‌اش این ناکامی را به شیوه‌های ویژه‌ای بازگو می‌نماید.

باری، هم‌چنین کسانی که در رشته‌های مربوط به مسایل زندگی، بر دیگری برتری می‌یافتند به عنوان «امیر» آن رشته نامزد می‌شدند مثلاً در سخنوری به عنوان «امیر سخن» لقب یا نسبتی که به شاعر برتر زمان داده می‌شد و به عنوان نام او ثابت می‌گردید مثلاً: امیرالشعرا، امیر سخنان یعنی شاعر و ادیب برتر. سنایی چنین می‌سراید:

«ای امیر سخنان» کز پی نفع حکما

مر تو را قوت تأیید الاهیست وزیر

«امیر اصفهانی یا امیر بیک، قصابی از شاعران دوره صفویه بوده و به قصابی اشتغال می‌ورزیده و در عهد شاه عباس ثانی در گذشته است. شعر زیر به سند لغتنامه دهخدا از اوست:

روزی به شب کنم به صد اندوه سینه‌سوز

شب را سحر کنم به امید کدام روز؟

بخش سوم مکارستان امیر و کوهر



اون خور که و پهل مشرق در آیه به دشت
همون خور که به ته آب و تاب جه یه دشت
برو من و ته می بخیریم یکی تشت
چنون که فرشته بهشت هاکنه گشت



نام اثر: می بخیریم
نام هنرمند: راضیه ماکان
نوع / تکنیک اثر: اکولین
اندازه واقعی: ۵۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶/۱/۱۵

ته چهره بدی خور به جهان وریتن ته بوره ختا و بور و اش انگیتن
مونگ باتو دعوی داشته شه دیم دپیتن آهو بخرده مشک شه نافه ریتن



نام اثر:	مشک نافه
نام هنرمند:	راضیه ماکان
نوع / تکنیک اثر:	اکولین
اندازه واقعی:	۵۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر:	۱۳۹۶/۱/۱۹

هزار خم به خم ، خم به خم دارنه ته زلف
اژدر صفت آتش به دم دارنه ته زلف
یا سنبل باغ ارم دارنه ته زلف
اطلس هزار پیچ و خم دارنه ته زلف



نام اثر:	هزار خم
نام هنرمند:	راضیه ماکان
نوع / تکنیک اثر:	اکولین
اندازه واقعی:	۲۵۰ × ۴۰
تاریخ خلق اثر:	۱۳۹۵/۱۰/۱۱

امیر گنه که: تو خجیرون شاهی
گرداگرد ستاره، تو میونه ماهی
هر وقت که تنه کمن بووئه راهی
او خرنه سمرقند، گوبه پشت ماهی



نام اثر: تو خجیرون شاهی

نام هنرمند راضیه ماکان

نوع / تکنیک اثر اکولین و گواش

اندازه واقعی ۶۰ × ۵۰

تاریخ خلق اثر ۱۳۹۵/۳/۱۵

گوهر گله دیم، مناه پریوش
ارمون دارمه ته لوره دچینم شه خش
ته خنجر به دستی و خجیره موش
من جان ره نلر کمه برونه کش



نام اثر: گوهر گل رو
نام هنرمند: مژگان رضانی
نوع / تکنیک اثر: اکریلیک
اندازه واقعی: ۸۰ × ۱۰۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۳/۱۵

من عاشق اون زلفمه که خم دارنه یارون بشورده گل او، هلا نم دارنه یارون
گاهی به ختاشونه رم دارنه یارون گاهی به ختن شونه، چم دارنه یارون



نام اثر: عاشق خم زلف
نام هنرمند: فاطمه حسنعلی زاده
نوع / تکنیک اثر: آبرنگ
اندازه واقعی: ۵۰ × ۳۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۷/۱۵

گوهر گله دیمه، مه گله دیمه گوهر
گوهر گله باغه، گل بیارده نوور
هر کس بیو گوهر ته گل ور
بنو کل امیر دکاشته گوهر ور



نام اثر: گوهر گله دیمه
نام هنرمند: فاطمه حسنعلی زاده
نوع / تکنیک اثر: آبرنگ
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۲/۱۵

عهد بکرده ته لوشمن گوم نیرم
عهد بکرده ته نوم ره زیون نیرم
نییم ته سر راه و ته دامون نیرم
بمیرم شه واسر و ته نوم نیرم



نام اثر: عهد

نام هنرمند: ملیحه فضلی

نوع / تکنیک اثر: آبرنگ

اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰

تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۵/۷

نماشون سر، ویشه بئیه خاموش مسّه بلبل ناله بمومنه گوش
نامرد فلک، حلقه دینگومنه گوش ونه بمردن، بوردن چهار کس دوش



نام اثر: نماشون سر

نام هنرمند: ملیحه فضلی

نوع / تکنیک اثر: آبرنگ

اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰

تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۲/۱۸

دکته غریبی و مه دل بیه تنگ اون داغ فراغ و حسرت بدامه شه چنگ
اسلی که مه چشم کلنه به سون این رنگ اونور کلنه که وه شیه مه رنگ



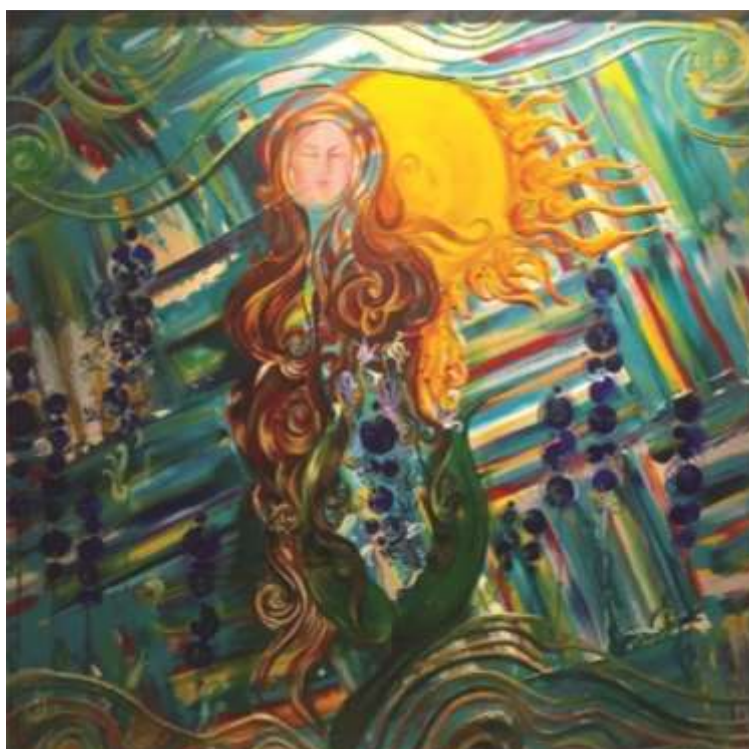
نام اثر: غریبی
نام هنرمند: ملیحه فضلی
نوع / تکنیک اثر: آبرنگ
اندازه واقعی: ۵۰×۷۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۷/۱۶

کیجا تو خجیری و خجیره ته تنگ
تو کوک مجش دارنی، هلاله رنگ
ته آچه گردن ره دوستی زری رنگ
ریکا ته دنبال زنه شه سینه ره سنگ



نام اثر: خجیر کیجا
نام هنرمند: ملیحه فضلی
نوع / تکنیک اثر: آبرنگ
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۶/۱۲

هزار خم به خم چم به چم دارنه ته زلف اثر صفت آتش به دم دارنه ته زلف
بس سنبل باغ ارم دارنه ته زلف القصه هزار پیچ و خم دارنه ته زلف



نام اثر: هزار چم
نام هنرمند: فاطمه کریم پور
نوع / تکنیک اثر: اکریک
اندازه واقعی: ۶۰ × ۶۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۴-۹۵

تِه دیم خوره یا مونگه که نودرِ مودشت یا جامِ بلور که عقیقه نیته مَشت
گیسوِ مشکِ یا عنبرِ یا زری لَشت یا دو مارِ سیو خو کینه سوسنِ دشت



نام اثر:	جام بلور
نام هنرمند:	فاطمه کریم پور
نوع / تکنیک اثر:	اکرلیک
اندازه واقعی:	۴۵ × ۶۰
تاریخ خلق اثر:	۱۳۹۴-۹۵

نابِتومبه که تِه مِهَرِ شِه دِل نو کرد
نابِتومبه تنه فِرقتِ جِه خو کرد
تِه فِرقتِ منه روشنِ روزِ شو کرد
تِه عشقِ جِه هر میدونِ بَرِ سیمه هو کرد



نام اثر:	مهر تو
نام هنرمند:	فاطمه کریم پور
نوع / تکنیک اثر:	اکرلیک
اندازه واقعی:	۴۵ × ۷۰
تاریخ خلق اثر:	۱۳۹۴-۹۵

نابتومبه کسی رِ باو تن دلِ درد ناکسِ پر سَنه چیه تِه گونه زرد
امیر گینه این قصه مجم دینه فرد با فکر و خیال خو کرد مه بسی درد



نام اثر: رخ زرد

نام هنرمند: فاطمه کریم پور

نوع / تکنیک اثر: اکریک

اندازه واقعی: ۴۰ × ۶۰

تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۴-۹۵

دِ تازه نرگس دارنی به شِه کنارِ گل اُون سرخِ گل جنته نوو بهارِ گل
بشکفته ننه باغ خِروار خِروارِ گل کی دیه یتا خال و اندی خوارِ گل



نام اثر: سرخ گل

نام هنرمند: فاطمه کریم پور

نوع / تکنیک اثر: اکریک

اندازه واقعی: ۶۰ × ۷۰

تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۴-۹۵

هزار خم به خم، خم به خم دارنه ته زلف
بسر سنبل باغ ارم دارنه ته زلف
اژدر صفت آتش به دم دارنه ته زلف
القصد هزار پیچ و خم دارنه ته زلف



نام اثر: زلف

نام هنرمند: پریسا دادودی عزیزی

نوع / تکنیک اثر: اکریک

اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰

تاریخ خلق اثر: بهار ۱۳۹۶

تی دولت اندی بو که دماوند کو تی سایه به می سر کم نوویکی رو
مه خواهش اینده تاج سر کیمیا بو دایم شب و روز کار به تنه مراد بو



نام اثر: عاشقی

نام هنرمند: پریسا دادودی عزیزی

نوع / تکنیک اثر: آکرلیک

اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰

تاریخ خلق اثر: آبان ۱۳۹۵

دایم بتو حودی روشی نگار بو ساقی و صراحی و پیاله کار بو
مغنی تنی زهره چنگ سالار بو تادنی بواین صحبت تنی قرار بو



نام اثر: ساقی و صراحی
نام هنرمند: پریسا دادودی عزیزی
نوع / تکنیک اثر: خودنویس، آکرلیک
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: خرداد ۱۳۹۶

من عاشق اون زلفمه که خم دارنه یارون بشورده گل او، هلا نم دارنه یارون
گاهی به ختا شونه رم دارنه یارون گاهی به ختن شونه چم دارنه یارون



نام اثر: عاشق خم زلف
نام هنرمند: کیانا عباسی هرازی
نوع / تکنیک اثر: رنگ و روغن روی چوب
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶

نابتومه کس ره گتن شه دل درد ناکس پرسنه چیه ته گونه زرد
امیر گنه: این غرضه مجم دینه فرد با فکر و خیال خو کریمه به شه درد



نام اثر: رخ زرد
نام هنرمند: کیانا عباسی
نوع / تکنیک اثر: رنگ روغن روی چوب
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶

نماشون سر، ویشه بئیه خاموش مسّه بلبل ناله بمومنه گوش
نامرد فلک، حلقه دینگومنه گوش ونه بمردن بوردن چهار کس دوش



نام اثر: ونوشه
نام هنرمند: کیانا عباسی
نوع / تکنیک اثر: رنگ روغن روی چوب
اندازه واقعی: ۷۰ × ۵۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶

رخصت هاده که من ته قریون بئوئم نخجیر شکار ته مژگون بئوئم
تیر مژده پیش جه نشون بئوئم شیدای شکار ارغوون بئوئم



نام اثر: تیر مژده
نام هنرمند مریم صفایی فر
نوع / تکنیک اثر: آب رنگ
اندازه واقعی: ۱۹*۲۳
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶

من عاشق اون زلفمه که خم دارنه یارون بشورده گل او، هلا نم دارنه یارون
گاهی به ختا شونه رم دارنه یارون گاهی به ختن شونه چم دارنه یارون



نام اثر	عاشق خم زلف
نام هنرمند	مریم صفایی فر
نوع / تکنیک اثر	ترکیب اکریک و جوهر و گواش
اندازه واقعی	۳۵ × ۳۰
تاریخ خلق اثر	۱۳۹۶

گوهر گلہ دیمہ، مہ گلہ دیمہ گوهر
گوهر گلہ باغ، گل بیبارده نوور
ہر کس بموئہ تہ گلہ باغ، گل ور
بنوکل امیر دکاشته گوهر ور



نام اثر: گوهر گلہ دیمہ
نام هنرمند: سیدہ ویدا موسوی تبار شیاہ
نوع / تکنیک اثر: اکریک
اندازہ واقعی: ۶۰ × ۴۰
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶/۱/۲۵

اطلس دپوشی دامن گشاد کمر تنگ ته مخمل دیم دارنه سرخ گل رنگ
ته مشکین زلف اگه بیبه منه چنگ شو، سال و طلال لال و روجا باولنگ



نام اثر: سرخ دیم

نام هنرمند: سیده ویدا موسوی تبار شیاده

نوع / تکنیک اثر: اکریک

اندازه واقعی: ۵۰ × ۷۰

تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۵/۱۱/۱۵

ته چهره بدیه خور به جمع آوری تن ته بوره ختا وا بورده واشنگیتن
ماه با تو دعوی داشته شه دیم دپیتن آهو بخرده مشک شه نافه ریتن



نام اثر:	مشک نافه
نام هنرمند:	امیر محمد پیرزاد
نوع / تکنیک اثر:	مداد رنگی
اندازه واقعی:	۲۵ × ۲۰
تاریخ خلق اثر:	۱۳۹۶/۱/۲۹

ته چهره بدیه خور به جمع آوری تن ته بوره ختا و آورده واشنگیتن
ماه با تو دعوی داشته شه دیم دپیتته آهو بخرده مشک شه نافه ریتن



نام اثر: مشک نافه

نام هنرمند: امیرعلی پیرزاد

نوع / تکنیک اثر: مداد رنگی

اندازه واقعی: ۲۴ × ۲۰

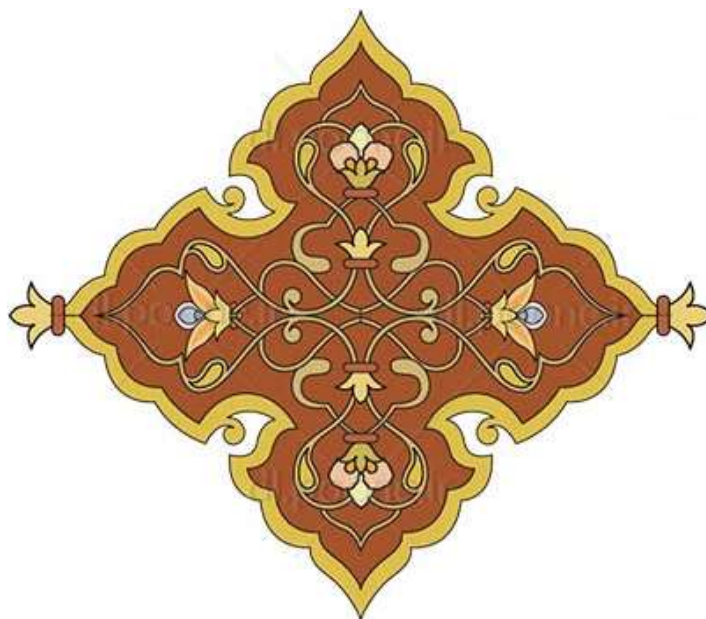
تاریخ خلق اثر: ۱۳۹۶/۱/۲۹

تماس با ما

به آگاهی می‌رساند که سایت رسمی استاد محسن مجیدزاده (م.م.ر.جا) با همکاری کانون توسعه پایدار امیرکلا (بنیاد امیرپازواری NGO) در اسفندماه سال ۱۳۹۵ راه‌اندازی شد. علاقه‌مندان به آشنایی هر چه بیشتر با آثار و تالیفات و زندگینامه استاد، می‌توانند به آدرس زیر مراجعه نمایند:

<http://mmroja.ir>





«این اثر با حمایت کانون توسعه پایدار امیرکلا (بنیاد امیرپازواری NGO) به چاپ رسیده است.»

آدرس:

استان مازندران، شهرستان بابل، شهر امیرکلا، خیابان طالقانی، خاتم الانبیاء، محله حاجی کلا اول، نرسیده به
مسجد امام رضا، پلاک ۱۰۸، واحد ۲، کدپستی: ۴۷۳۱۹۴۴۴۷، تلفن: ۳۲۳۴۳۱۹۸-۰۱۱

Amirkalacity@gmail.com <http://amirpazevari.com/>